بعون صانع عالمیان و کرم مشکل‌کشای فضل خلاق زمین و زمان نسخه

ساقی نامهٔ ظهوری

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهانیان شد

به عون عنایت ملک المستعان و فضل خلاق زمین و زمان نسخه

ساقی نامه ظهوری

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع متین مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ثنا ها همه ایزد پاک را | ثریا ده طارم تاک را
که خورشید را صورت جام ازوست | شراب شفق در خم شام ازوست
ازو لاله تشنه برق می | وزو شکر نغمه در کام نی
رگ تاک اسپند را خم ازو | لکدکوب مستی مهر خم ازو
سکون در پیش همعنان با شتاب | ازو مست گر ذره گر آفتاب
پرستار او رند و زاهد یکی | طلبگار او دیر و مسجد یکی
یکی در حرم پاسبان نماز | یکی در خرابات مست نیاز
می شب نشینان بزم طرب | پر از نقل اختر کند خوان شب
کند مطرب بزم جمشید ناله را | دهد ساغر لعل تر لاله را
ز مینا کشی فیض سر باده داد | بجام هلال آتش صبح داد
خمار کسی را ز کوثر شکست | که از مهر ساقیش گردید مست
مهی داد در مجلس شاهدی | که شد نقل آن سبحهٔ زاهدی
شقایق از آن هست سرخوش مدام | که دارد شراب هوا در بجام

درخشان رخ یار پرتو گشاد / بهر گوشه ازان صورت حور زاد

ز شبنم نشسته بهم گلشن / فلاطون دل در خم اندرون

ز شبنم نمونه ز نرگس بیا / بهر روی خورشید راست خمار

ز شوق شراب شبستان راز / دهان مه نو به خمیازه باز

صبوحی کنان صبح از جام مهر / سبو مست و انجم شب و جام مهر

مشرب ریا ... / نهان دار روی چهره مار

ز ریحان ... / بسا ریح برگشته جام پیاله

بطرف چمن ... / نه ... انگور پیالهٔ عقرب

بطلعت از ... / گدو ... در بزم رندان نهاد

... / بیارست باغ از فصل بهار

... / که اورد ... نشان

چراغی ... بهار آمدست / نهان ... بهار آمدست

گشتیم و گه جوان برگ و نوا / بد و نیک و پیر و جوان را صلا

در تعریف بهار

بهارست نرگس قدح برگرفت / بروی چمن لاله ساغر گرفت

بهارست می می حرام ست نیست / براحوال زهاد باید گریست

بهارست ای باده خواران بهار / فرارست تحصیل را اختیار

بهارست ای خلوتی مژده باد / چسان می نشینی مجاور نهاد

بهارست خیزید بریع گلی گرد / می کهنه دارد شگون سال نو

بهارست بلبل برآورد خروش / بخندست مینای قلقل فروش

بهارست گو ساقی بیا فقرا / که آمد لطافت بسیر هوا

بسم الله الرحمن الرحیم

ثناها سزد ایزد پاک را | شد آب داده طارم تاک را
که خورشید را صورت جام ازوست | شراب شفق در خم شام ازوست
ازو لاله گشته پر از قرص می | وزو شکر نغمه در کام نی
رگ تاک سیراب از نم ازو | لگدکوب مستی سر خم ازو
سکون در پیش همعنان با شتاب | ازو مست گردیده گر آفتاب
پرستار او رندی و زاهدی | طلبکار او دیری و مسجدی
یکی در حرم پاسبان نماز | یکی در خرابات مست نیاز
می شب‌نشینان بزم طرب | پر از نقل انجم کند خوان شب
کند مطرب بزم غم ناله را | دهد ساغر لعل تر لاله را
ز خمخانهٔ فیض سر باده داد | بجام طلا از شب صبح داد
خمار کسی را کزو شکست | که از مهر ساقیش گردید مست
نهد داد در مجلس شاهدی | که شد نقل آن مجلس زاهدی
شقائق ازو مست سرخوش مدام | که دارد شراب هوا بس بجام

درختان رعنا بایز کشاد	کشش ازان صورت تیر داد
ز فیضش سهی و تمکنش دو فنون	فلاطون دل در خم اندرون
ز شیرین خرامی نرگس مست یار	ببرد از سر خویش راه خمار
ز شوق شراب شبستان راز	دهان سبو شد به خمیازه باز
صبوحی کنان صبح از جام جم	سیه مست و انجم شب دیده جم
مغیث ریا کم سخن	شتابان دار روی عمره دار را
ز تسبیح صد دانه شیخ پاره سال	بسی سبحه پیوسته جام سفال
به طرف چمن سبز سر	بتان شیشه در کف بجا ساغرت
به لطف از صراحی قلقل برداد	که رونق در بزم رندان نهاد
می میکشش شیخ و شعبان	بیار آنکه باید ز فصل بهار
ستم آرسی آن رند بیچارگان	که داد وصل از پی نشاط نشان
چرا می شود خوش بهار آمدست	سهال نشاط طرب بار آمدست
کشیده هم دگر خوان برگ و نوا	بدو نیک و پیر و جوان را صلا

در تعریف بهار

بهارست نرگس قدح برگرفت	بروی چمن لاله ساغر گرفت
بهارست بی می حرام است زیست	بر احوال زهاد باید گریست
بهارست ای باده خواران بهار	فرار است تحصیل را خط فرار
بهارست ای خلوتی مژده باد	چسان می نشینی جدا از سماد
بهارست رخت ورع کن گرو	می کهنه دارد شگون سال نو
بهارست بلبل برآورد جوش	بنجف سبت بینای قلقل فروش
بهارست گوساقی جانفزا	که آمد لطافت بسیر هوا

صبا و صر زد از مطلع صبوح … جهان گلشن شد از صبا [illegible]

عروس چمن گشت از رشک بهشت … نشان گاه آمد [illegible] بهشت

ورد از نخ چمن کرد پژمردگی … ز سودا برانداز [illegible] افسردگی

ز غنچه معیان ورا ایام گل … دگر تا بنان [illegible] رنگ گل

دگر توبه همه شد با شکست … که وارد درین فصل پای شکست

ز بهر ابر با گشت خم سرا باب … ز باران ریزان که سیل شراب

گلشن کودک غنچه با خواب ناز … صبا همچو بنیان بدست نیاز

شد از برج گلبن کواکب عیان … دگر چشم تو روشن ای باغبان

دگر طفل با برز و از تاک … ولی گشت شاد و از سمکشان [illegible]

به سنبل ز با تو سها برفشان … گرد آورده از [illegible] ثنا کی افشان

بیا و ببین ارغوان را [illegible] … [illegible] که سیان [illegible]

که و خویش بشد وبا [illegible] بکار … سفارش [illegible] [illegible]

نگه [illegible] منخانه وارد چمن … که [illegible] دامان [illegible]

چه پیر سخنت وبگر هوا در ایاغ … [illegible] شکفت [illegible] باغ

دگر وقت عطاری گلشن است … [illegible] نافه [illegible] است

دگر نخل پر جلوه و نور پاش … شد از عود و چندان [illegible]

ز جوش گل و لاله در طرف باغ … [illegible] چه هم [illegible]

هوا گشته است عکس پیمانه بار … در انداز [illegible] دست چنار

ز عطار [illegible] نافه [illegible] … صبا [illegible] کش [illegible] ختن

ز کیفیت اعتدال هوا … [illegible] صبا

چه او آمد از شوق در اهتزاز … صبا [illegible] جان [illegible]

ز دم سردی داغ عطشان بر جوشش
بخشنود رست از دو ساغر بجوشش

بگلبن نگر کز هوای صبوح
بهر دست برداشت چندین قدح

ز لطف صبا شاخ گل در چمن
چو مستانه غلطیده بر یاسمن

چنان مست از شوق هر چه هست
که بر دوش شاخ افگند تکیه دست

میان گل و لاله در بهشت و در
خرامان چو سروان صبا تا کمر

تماشای گل و لاله در جویبار
رسانیده از برگ با بوستان زار

بصحن گلستان و اطراف گشت
رسد صد سلام از زبان بهشت

هوا پای طوطی بمنقار رشته
که میخواهد از سبزه پرهای خویش

برای تماشای سرو و چنار
ز هر برگ بر کرده سر صد بهار

نگاشتن ز بس تازگیهای مهر
ز مرو قوان رفت در پای تهرو

ز بس شد رطوبت نهفت شکن
سمن از خشک در گریبان نگن

کسی را عدو کام و بخت سعید
که چون سایه افتاد در پای بید

بجای سینه بر سینه گل نهاد
که از جیب او تکمه بگشاد باد

گریبان گل کو بهار چاک دار
که سوزن نداند قصب دوز خار

ز رطوبت بدانسان گرفت ست اوج
که آتش بر آورده از شعله موج

بوصف هوا گر شود تر قلم
بفوارگی خامه گردد علم

هم از چشمه میم خود در زبان
کند آب در جوی مسطر روان

فلک بهر تعمیر در خراب
گل شاد و مانی گرفته آب

خورد در حکایات خضر بهار
قسمها بسبزی شاخسار

طرب رفت در سایه زر نشست
نگہبانی صحرای اندوه رست

زند خیمه در چشم گرد این سحاب
دهد لطف حق جرم مستان ثواب

چو آمد بمینا پیدا سے که بشکست

هوا آتشین گر بودے بکار

چو نقاشش گیرد قلم در بنان

نماید لفظ سر اسپ ار رقم

عجب نیست گر کودک بی زبان

کند ذکر شیخ در سنگ اکتسابیه

چنان فوران می ریخت در سینه جوش

چنان بر دوش طبع ما را از دست

بیا ساقی آن شیشه مینا بیار

باندازه آن زجاجی قدح

فرو ریزد از آن غیرت ارغوان

که صد نوبهارش برآرد انگشتم

بیا ساقی ای یار خاطر شکار

ز گلبن چمن گشت طاوس دم

بده تا درین دامگاه شکار

بیا ساقی ای من سگ کوی تو

شکار است هنجار طرح افکنم

بیار آنچه زو غم شود کم بسیار

بکن دو دلم گشت [illegible]

ز غم گر شود دل بپرهیز

بجوشش لب لعل در آتشم

و بهر ده [illegible] شیشه [illegible]

و ز شیشه حکم برانید [illegible] یار

نریزد ز مجمر نفت ساغر آزان

نهفته به پیشین نقطه اول قلم

[illegible] اول کشا [illegible] زبان

[illegible] گشت یا ساقی و یا شراب

که بر هر شیشه آتش میفروش

که در شیشه پا راز ناگشت پست

که از [illegible] بهار

که عکسش برآورده قوس قزح

و زان خاطرم را چنان بشگفان

اگر [illegible] خار در نگاه افکنم

که خوش نیست چنگ عقاب شکار

برون از خون کبوتر زنم

ز گنجشک [illegible] شاهباز

بده [illegible]

[illegible] شیر [illegible] گستم

[illegible] خود است [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ازان باده در ساغرم ریز نم / که قلزم ز رشحش کشد اشتلم

نگردد خراب تو از باده مست / بماند اگر ساغر و ظرف هست

زمن باده وصفی زباید توان / که ریزد نگاه تو مستی در آن

بیار ای نجیب صبا و احتشام / جهت گم کند ره برد از جام

ز سر تازه کن عیش بهرام را / بکش داغ خود گردش ایام را

بده ساقی که گردم فریدون حشم / پریشان کنم مغز ضحاک غم

سر تشنه گردم ای ساقی نازنین / منه نقش جامی بر زمین

چو از جام شد نشه جسم جدا / نفس گشت پیدا ز دست بلا

برای تو خواهیم عمر شریف / چه گویم خود ای شناسی حریف

گدا ایم اما گدای ... بنام / جم وقت خویشیم پر ساز جام

خراب ار شود کاخ کون و فساد / چه پروا خرابات آباد باد

ز بی لطفی چرخ پروا کراست / اگر لطف ساقی نباشد بلاست

دهد گر بمن التفات تو بخشش / ازان جاه افزون کنم عمر بخشش

غنا را شمارم بدان کان زکات / کنم شاخ بیرون ز باغ حیات

شوم خود چو چار سوی بقا / کنم نقطه در کار عین غنا

توان جام زد هم اجل را شکست / شکنجه جان به پیمانه بست

نیارد دگر موج غم اشتلم / فتد رخت عقل ار بگرداب خم

توان دیده را نیز روشن بتاب / اگر عینکی آرد قدح از حباب

کسی در نظر راز ایام داشت / که در دست آئینه جام داشت

دل از بس که فرد از شورش بدار / عیان است انجام ز آغاز کار

شب جمعه در روز آدینه چیست / بپره به پیاره الفقر را سم کیست

چو از شب برآمد شبی دیگرست
اگر صاف صافست آوری بهترست

که شب نصف ایام تاراج کرد
که از هفته آدینه اخراج کرد

ز بس تیره ایام رندان بهاست
که سال و مه و هفته پنجشنبه است

نکو نیست با دوشنبه نکوست
چه پنجشنبه چه جمعه همه روز اوست

بیا ساقی از بس مراد و بهان
سیه نقش ز قید چنین و چنان

ز صد رفت این اختلافات عقل
حلاوت تهی دست در نقل نقل

شود زهر را انجبیت به دو سطی
بدانجا اگر معنی افتد همی

گر از طاق ابروی قبله نماز
نماز گذارد به شرع نیاز

بپوشش کرده ام کعبه فی سفر
چه گرد ار گرد دست گرد

ز طامات دارم امید فلاح
که بزم شراب ست و لوح صباح

چرا خاطرم شگفته باغ باغ
زهی خرقه زنده شد و داغ دل

ز ماند ابد سنگ حلی را سلام
که را اند هم شستی بدیناثی جام

خطاب بازاهد

برو زاهدا از حشت بر ملاقات
که از درد خواری شود سینه صاف

چه حاصل که سوزیت حاصل نشد
جگر تا به ناشتی دل نشد

لبت را نبوشید سحباله
زبانت نشد شعله ناله

نمی سوزد استخوانت بریخت
لبی زهر در کام جانت بریخت

بشت نیفتاد مهر شد
ز آه و فغان دل آغشته

چراغ فراغ آن کسی برفروخت
که سخت جگر را بدابی بسوخت

ز راحت دل آزرده خیر دید
که زخمی ز شمشیر بی خبر دید

نکو سیده یک جو از بود خویش
ز خلوت نشینی نگه سود خویش

ریا خوش تراز بنده در گور کرد | جهان بر تو چون دیدهٔ مور کرد
ز بس کرده زهد از شراب نفور | عجب گر بنوشد شب آب طهور
بترس از خدا بگذر از گوشهٔ خلق | مکن سبحه را دانه دام دلق
ز سر برکش این خرقهٔ زرق پوشیده | نفرسود جان تو در قید کید
ز تسبیح سه گانه کم درکار نیست | بلا سر بزرگی بدستار نیست
نه صاحب کمالی بخود مبتلند | تو ننگی به پندار ناموس چند
ز اوضاع رندان تعجب مکن | ندارد تعصب تعصب مکن
ازین بیش خشت تمنا مران | برون کش ز دست طبیعت عنان
خرابست معمورهٔ عقل و هوش | تا با دلش در خرابات کوش
نخواهی بنایی بقا از خراب | مکن پایه بیتی ز لای شراب
بیا همره من به میخانه آی | اگر میتوانی ز مهر ساخت پای
سیاست نشد سرخوشی بیدلان | درین پایه یک سبو تخته جمان
وگرنه بتعریف آن گوش دار | توان گفت شاید یکی از هزار
گرو ساز بشنو دمی رفت هوش | که چشم تو خون بارد از رشک گوش

تعریف میخانه

بنازم بآن قصر گردون جناب | که بر درگهش خضر پاشیده آب
زهی بارگاهی زمین آسمان | که یک حجرهٔ اوست کاخ مکان
شمال و صبا خاکروب فضا | ز حجاب درگهش یکی مرحبا
دراز سدرهٔ بوستان ثواب | ز رنگینیش روشناس آفتاب
بلندی بر آورده پیش طاق | خرد ده کار فرش رواق
اساسش ز خارای کوه وقار | همه محکمی برده بنا بکار

۹

ساقی نامه ظهوری

ز بالش طرب می‌دمد چون گیاه
گلی در گلستش ز عفران [illegible] گاه

نشد ابر بر بام او قطره بار
ز کوثر نگه دید تا پایه دار

شود غنچه چون خشت تازه رو
گذر گر کند زیر میزاب او

در آن بارگاه همه در فراز
ز هر گوشه گه [illegible] شیشه ساز

سبو و خم از خاک پاک حرم
گل جام و ساغر ز باغ ارم

دبستان قصور سقف و جدار
گل و لاله [illegible] باغ و بهار

کشد رو به تاکی گر آنجا گذر
ز [illegible] شود نقش [illegible] و فواره [illegible]

مصور نقشی که آورده روی
بهاران [illegible] گردد [illegible]

هوایش ز انفاس خضر و مسیح
ز [illegible] گشاید [illegible]

سفال جهان از سحابش [illegible]
ز مجمر [illegible] آورده [illegible]

سحر [illegible] سایه [illegible] شام
ز [illegible] بلبل [illegible]

ز شمع و چراغ کواکب شرر
[illegible] شام گردد [illegible]

وفا پاسی مروت [illegible] پا
[illegible] افت [illegible]

شکایت ندانسته راه لبی
[illegible]

مهر گشته از لب شکر ریخته
گل نغمه [illegible] گر ریخته است

ز [illegible] تار [illegible] عود
رود آب عشرت [illegible]

ز جوشش گل نغمه در باغ ساز
شده بلبل جان همه [illegible]

ز مستی مطرب تیز چنگ
ز [illegible] نغمه از تار چنگ

رگ تار را [illegible] مضراب [illegible]
توان گوهر نغمه [illegible] گشت

ز قلقل [illegible] نوا
دهان قدح مانده از خنده باز

اگر غلغلی ز [illegible] ز [illegible]
بلند [illegible] تا حشر [illegible] های نوش

نشاید که بی سجده خالق نمود	گر او نگذرد محتسب بی سجود
نباید ز هر کس چنین منزلی	نهاد این بنا را سکندر ولی
بهر ورزش نه خمهاست پهلوی هم	که شد سد ره دفع یاجوج غم
هر ایوان او هست امن قدامان	سعادت نظر گروه ساکنان

تعریف اهل میخانه

جوانان پشت پاخورده هر یکی	ز دل یکبار روانشسته اند یکی
بهر جا که تخم وفا کاشتند	ز یک دانه صد خرمن انباشتند
چو تازند هر یک بمیدان عشق	شود نه فلک گرد پیکران عشق
بکشتی چو نوشند می در صبوح	ندارند پروای طوفان نوح
چو اشجار باغ سخا سایه دار	چو انهار بحر بقا مایه دار
ز خاشاک که دارند پروای عبور	کند عقل کل کیمیای شعور
سر حرص در راه شان پایمال	گرفته ز دیدار شان اهل فال
زنگار رخسار خوبان پست	چو آن لاله داغ عنوان وشسته پست
چو پیوند خوشه انرخ آتشین	ز بس جوش یاقوت سرخ از زمین
همه جرم عاشق فراموش کن	نصیحت شنو کرد دل گوش کن
به حکم تغافل اگر ساعتی	شود پاره شیر آهن طاقتی
کند در زبان نرگس عذر خواه	رفو کاری آن بیمار نگاه
و گرنا دراز مه شیشهای ناز	رود از نهر حسنی بکار نیاز
برای تلافی زنگلبرگ تر	تبسم بجنبه وار ریز و شکر
شراب و کباب است ساقی و شمع	پریشانی زلف دلهای جمع

ق

ق

۱۱

تعریف میفروش

باین جسم حضرت سیه روشنش / بلطف و هم از مهر ارباب هوش

ز بندگی ز اصحابش انکار دم / پرستش دهد آب و آتش بهم

بریزان دهد هر سحر فتوح / بجوشش نغمه الصبوح الصبوح

بخوبان آن حاکم ملک جان / بیاید در خلوت زاهدان

پدید آورد دور بر یک قرار / بیشا گردی لطفش آید بهار

چو بر خوان اکرام و احسان نشست / بیک لقمه در لذت چرب دست

مه و مهر نان ریزهٔ خوان اوست / چه رفعت که مهمان او است

وقارش اگر پایه بخشد بگاه / شود سایه اش کوه البرز گاه

شهر نباشد از خرم او بهره ور / چو استم تو چشم بر یکدگر

چو در شیر مردی میان جست بست / بیان پلنگ [illegible] شکست

ز لطفش [illegible] خوار / ز طبعش چو [illegible] هزار

[illegible] تحسین دل / هر روح گشته وا او دین دل

برون از فضای مکان سیر او / شما سیما تا قوت در راه او

تو کل بیا با [illegible] / ز حق توقع بری [illegible]

ز شست قضا [illegible] / هدایت براه طلب توشه کش

بی جو هر [illegible] / برای تن شوق روح روان

لغت دان قاموس اسرار عشق / گره بست [illegible] عشق

نجیبی زکاکش کتاب وصال / لطفش است او خون بحران حلال

فرا نسته نظم کرده دیده او / فنا حلقه در گوش سحر دیده او

سعادت نشسته تکل پا بش / [illegible] سحر آب و گلش

بقا نخشش همچون زلال سخن / همه منفعت همچون شراب کهن

عنوان نخل بستان فضل و کمال … کهن مفرد ترکیب وجد و حال

بهین رهنمای قضای طلب … بهین کدخدای سرای طلب

گزین نغمه پیرایان سخنوران دهر … ولی نعمت سخن سنجان شهر

با همه نثر و ترکیب و از یاس در دور … مؤید بیت اسباب [illegible]

تعریف ساقی

بگویم که ساقی چه ساقی کند … به ناز و کرشمه بلاها کند

بهر عشوه نرگس پر فتنه‌اش … بهر غمزه خون صد توبه بر گردنش

چکاند خوش چون عرق در شراب … دماند ز روی چو خوی آفتاب

بهر سیلی آید چو عکس لبش … زند غمزه الماس بر مشربش

اگر کفر زلفش نشسته خون برد … ورع کی سر خویش بیرون برد

فلک سفته از تیر بی خاطرش … زند غمزه چون دشنه دور باش

ز مژگان اگر تیر ناز زند … شکافد دل از سینه تیر زند

ز بخشش بخشش نهادش بدست … که بر پشت یوسف رخان زخم بست

ملک را بدل تیرها جا گرفت … کمان دار ابرو چو مجری گرفت

ز زلفش کسی بوی دولت شنود … گره از نافه بر جیب طالع گشود

ز پیچیدگی آن کاکل تا کمر … تماشاست زنجیر پای نظر

چو برخیزد از صبح رویش نقاب … نشد لرزه از رشک بر آفتاب

ولیس جا حسن آن رخ چه ماه … فشاندست سنگی بر نگاه

چنان بار کش نرگس عشوه ساز … که گردد ز رفتن زبان دست ناز

حیات ابد خنده زاشش رود … هما گهی گهر پیش دندان گرو

نمک دان خوان ملاحت دهن … ترنج نهال لطافت ذقن

۱۳

لطافت ز رنگش گره برده آب	فرو بسته تنگ کرده در چشم حباب
صباحت بیاسمن شکسته زده	بجنبش حلاوت شکر خانه کوب
در آینه جسم صبح گاه	ز جنبیدنش پیچ و تاب پشت نگاه
دیار تجمل خراب نظر	نزاکت پرستار نازک کمر
تغافل براهی نگاهش نهان	نگه در نگه گوشه ابروان
تواضع صفت آرای تمثیل غرور	بنزدیک نزدیک تا دور دور
برای سر انجام کار نیاز	نگاه نوسان میر دیوان ناز
سخن در سخن چشم سیاه	تفنن ز راه جستجوران نگاه
بآب نگه شسته گلزار روی	پریشان نافه دل شکنهای موی
زده طعنه بر برگ لطافت بدن	بنا گوش نالیده گوشش سمن
تبارا فشان سعادت طراز	سیه خیز طغرای زلف دراز
نگه کرده سجده ابروی و موی	نگه کرده دیدگل تا چه رنگ و بوی
بنازم بآن خال طرف عذار	نگه چشم جان بست در رنگ بار
لب جست تماشا نگنج دهان	شکار میر و دو کاروان کاروان
تماشا چو از خنده قیمت فزود	چو اخست بیرون دامن کشود
چو فردا شود زینت حشر گاه	ز مستان نخواهند عذر گناه
نظر اهل دل را با قضا مر اوست	بنازم بآن چشم که در جام اوست
مه و زهره برج شباب اختری ست	جگر گوشه مادر دلبری ست

تعریف شراب

نگویم که می مایه زندگی	از آن جوهر خضر پایندگی
اران باده گر خرج بوسه برد	گریبان برسم حکیمان درد

گر اندازد آن باده پرتو برون ❊ بایمان شود کفر از رهنمون

اگر عکس جامش فتد بر حجار ❊ نه بینی حجر جز بیاقوت بار

شود گر نصیب طمع یک ایاغ ❊ ز رویش توان کرد روشن چراغ

اگر چشمش فقر را دل دهد ❊ گدایی بفرق طغرل نهد

وزو صنعت پا برا اگر پا و رسی ❊ زبهر برکت بشد اسکندری

زند و هو گر غوطه در لای او ❊ پرست چهره گردد سراپای او

فشانی بر انگشت اگر شود ❊ از ورد یک تر گردد اختر شود

برنگی که گرد شفق تام ❊ چو یاقوت ریزد لآل کلام

جنوری که از عکس جامش سها ❊ سهو زرشید بخشند زکوه بیضا

بروزی که در مجلس شیخ و شاب ❊ زیادش فتد یاد مست و خراب

بعطری که گر زو رسد خط بکام ❊ نقط برترا و زشین مسام

بجایی که در برج نیک اختری ❊ زحل را کند خواجه مشتری

بتمثیلی یک قطره اش سیه رنگ ❊ نفت کشند ز مغز پلنگ

به نفعی که دردش کشد درد را ❊ زلالش کند میر ترمرد را

بجودی که گر ابر ازو نم کشد ❊ ز مغز نباتات حاتم کشد

سیه کاری از روی شوید عذار ❊ گل خسروی کند در کنار

چکانی ازو قطره در گوش کر ❊ رسد گوش و هم گوید خبر

فشانی ازو رشحه بر بال زاغ ❊ خرامد بطاوسی صحن باغ

بروی گلخنی جرعه گر زو بکار ❊ دمد از جبینش گل صد بهار

گدائی شده نور ازو گر هلال ❊ شب اول آید باوج کمال

ز نورش اگر شب شود مهره ور ❊ شود بر جبینش خال جرم قمر

۱۵

ازو آب هر چند گردد رخ جام   زند طعنه بر چشمه طعن سحاب

بتنجیل ارزند فیض انعام او   بپیش انگشته دامن او

ازو برکش چشمک ساغر زدست   که در پیشه شیشه شب عز زدست

کسی در مصاف سخن داد داد   که تیغ زبان را بآن آب داد

مهندس از نویسد ثنایش قلم   ابو الطیب بر فراز قلم

نویسد ثنا شد برگزیده خورشید   نزاد و دگر و نه تحیت

ازو شد شکر لب زنگیان   از آن غم نیارد دل زنگیان

ز روح است از آن غم ناصح صبوح   که بیشتر از این راح گردید روح

چو خورشید گردید بر جا علم   سحرگاه شد افتاده شاهین علم

نگس را ان شود شهپر جبرئیل   چو از خم برآرند این سلسبیل

چو بر سیم زن این نی نوبت بهشت   بروز رخ ببیند از دست سرنوشت

فرو شسته صواب از گناه   گناه از خمش گر کند تکیه گاه

علم بر فتد از دو صحنه بطور   چو ساقی کند از سر خشت ور

سر جوش در پای مینای او است   روانی در یع لای پالای او است

صداع اجل را دوا کرده اند   چو بر جبهه لاشش طلا کرده اند

بآن نشئه باشد اگر سلسبیل   قبول است زاهد در امن وکیل

خطاب بزاهد

شراب این و ساقی و میخانه آن   بیا زاهد خویش را باز خوان

زبیر مغان تا سلطان نظر   دل و جان و دین نذر گدایان بر

تباه است حالت ورین رستخیز   اگر سی تو استی باده در گریز

چو برداشت رسانند قلب   ستی ساز از سجده فرق و جب

ساقی نامهٔ ظهوری

در کاخ بد اعتقادی بکوب
خس شیشه از کوی نیت بروب

مژگان فسق و روب از صحنه گرد
چو پروانه برگرد ساقی بگرد

اگر دهر آگه شود بخت خویش
بگیر و ببوس و بنوشش بجوش

جوان می کند نخل پشت زمین
دگر نیست ساحت که گویم چنین

چو گشتی ست ارزان و ساقی منی
در ارشاد همچون خودی کن منی

وگر نشتی دوست ظلم بر خویش
بتر است گفتن بر اهل بینش

نترد اسپنی وا و متاع و اطوار خویش
که من هیز هم بر سر کار خویش

خطاب بساقی

بیا ساقی ای مایهٔ گفتگو
بیا غم کن آن واجبست جوی

که در کو بود رگ رود هیچ جان
بدل تشنگان گو بیاز بی نشان

بشام طلب برفروزم چراغ
ز گم کرده خویشش یابم سراغ

بده آن می روشن دلپذیر
که شد آتش اکسیر کشف ضمیر

که سازم به سرمایهٔ نور آن
نهان نهان را عیان عیان

بیا ساقی آن آتش تر بیار
لب عیش خشک است ساغر بیار

زمی آتشم در درون بر فروز
متاع سرای طلب را بسوز

که یا بر چو تاراج نیکان همه
امیدی نگیرد سر راه

دهی گر از آن آب آتش نهاد
که گنجش روان است بر خاک و باد

ز خم چون شهنشاه انجم حشم
بیا هم سر ای فنا معظم

بیا ای مه و زهره و آفتاب
نوا بست بر تیره روزان شتاب

شد از آه حسرت صباحم سیاه
لبا غم کن آن باده پر جلا

که قدر و فروغش بدست شتاب
لباس ضیا پوش آفتاب

17

بیا ساقی آن سرو باغ امید / که می لرزم از غصه چون شاخ بید

بده زان شرابم بدفع ملال / که گرماست آرد بس در خیال

شود اشک تلخش روان شهاب / بر نقل پیش لبش نوشخند

بیا ساقی آن غزال ریاض حرم / امانم ده از گرگ صحرای غم

بیک ساغرم گر کنی شیرگیر / کشم پوست از فرق این گرگ پیر

فلک خاک ایام غربال کرد / نشاند مگر اسپ پیاده گرد

نباشد اگر راهبر خضر کی / نگردد بیابان اندوه طی

ندارا ز گیتی بدارا بدید / سکندر جفابخشش خود چشید

توئی ساقیا غیرت نوبهار / ستم کشته تا چند روزگار

بده می که گویم بآواز نی / که بشکسته کیخسرو و کاوس کی

در مذمت روزگار

عیان است بیداد و عدل جهان / نه ضحاک ماند و نه نوشیروان

بر ستم چه کرد آن جفا پیشه زال / تو خود دانی ای نیک بین چیست حال

بشوید دست از صلاح این سپهر د / که خون سیاوش در طشت کرد

چنین کند دستان مکر و فنش / که بهمن کجا است بهمن کش

ستمهای گردون بر رستم نکوست / که هر دخمه آتش غار کیست

نگوید چون سیاوش دریغ / چو انداز داد افراسیابانه تیغ

ندارد وفا با توئی روزگار / چه جم گشته سرگشته شهریار

سفید است زلف سیاهش چو شیر / شد از دود او آسمان چون قیر

ز زلفش مشتاب طرازی مکن / بمار سیه مهره بازی مکن

مشو در رهٔ عشوه پامال او / مرا سیه که افعی است خلخال او

چو نازے بابرے این ماه نو
زخون قد کشیده نخل بالاے او
گهرها ربایند در پاے عمر
بے پاسش نیاید بشو ونمے
کسے کز سر پیش شد بے بهره
نگون شب مثلے پر از گوهری است
شود در وزیر سر بهاے کباب
بالاشی به تیر زین مه پاک کن
ندارے تعجب ز نیرنگ دهر
در این عقده آرزو در پیچ
چو هر روز نیشان مباد نگاه
ز نظم و شه او بروے گره
گرفتم حریف تنا قسمت
چه لذت ز نامه عام فلک
فلم دارنگ شش فنا بیشم شوق
جگر تشنگان را کند جان کباب
بنفشق نخست چه بز زشتم
توان داشت چشم محبت ز دهر
زمانے شود دوست زال جهان
فلک راست گردد باهل وفا
گراز وضعش بر گشاید فال

بایں دراستی کرد دست هنر پا در پے
چه دارست سر خوش در پاے او
حذر کن از این دزد کالاے عمر
که خوابیست از دستیاران سیکے
سے گرد خود رخت ماتم به بر
که هر گوهرش داغ نیکی اختری است
ز آتش نشان از افکار آفتاب
که از شوق پاکان شیر اکند
که آرزو یک حصه تریاک و زهر
که چون میکشانی در نشیب
که تا روان فرو رفت در چاه جاه
زبام عمارت نگه بودن مرد
نه زخم درشت اجل در قفاست
که خوان فراکش ندارد نمک
مکیدن ز سر از شکرش کام شوق
بصحراے رفو از زلال سراب
همه حرف خشکی نشاند نگم
اگر کارش کر بر آید ز زهر
که عشاق گردند نامهربان
اگر حلقه گردد خط استوا
بر آید که اے واے بر اهل حال

۱۹

ندارد غم از عالی و پست | که تخم نشاطش نه اشک غم است
ندارد غم مشکل [illegible] شرح | به فرزین بخشش کجروی داده طرح
مزن لاف منعم که بیتی کسی | که فاتحم نکرد دست با او بسی
به نزد نماها نقش لیس نکوست | اگر یک وگر شش همه نقش اوست
عبث مهره بیشش بیشی مبین | که شش [illegible] ششدر نشین
عیان در دو ره زرد و [illegible] | که وا زرد و لعل بر [illegible]
کرا باده عیشش در جام [illegible] | که هم شام برق عیشش نه بخت
منه دست بر میوه [illegible] | ز [illegible] این میوه [illegible]
تنها خود دست این چنین پر جفا | ز بیوه رده [illegible] و فا

در مذمت اهل روزگار

برآورده از شهوه شان زهر نیش | [illegible] پیشان نقش کوش
همه گرگ طبعان [illegible] کین | همه زیر دستان بالا نشین
همه راستان [illegible] | ز هر یک جدا احتمال [illegible]
همه مست [illegible] | به نیکی ز نزدیک و از صلح دور
همه کس [illegible] | [illegible]
همه آشنایان بیگانگی | تحمل چو چون دشمن خانگی
همه در سر [illegible] گفت | [illegible] شده ان مفت
همه [illegible] نفاق قدیم | در آشنا [illegible]
[illegible] | [illegible] ناچیزی +
همه [illegible] | [illegible] غرض
برآورده [illegible] آشنا + | در آشنائی [illegible] جفا +

ساقی نامه ظهوری

۳۱

بصدق ار فشاند تخم وفاق
نهندت بر آتش چو گل می کنند
سجی طره کشائی سراسر گره
بمیدان یاری پناه گریز
بخواهش گلوگیرتر از شقاق
زبس مهر شد مایه شکل و ذوق
گهر قحط شد بحر و کان را چه شد
همه پیش افسانه نوش حبیب

نهد و سرا نبار کذب و نفاق
درستی ز هر سو چو نی می کنند
چو دنبال عقرب گره بر گره
به قطع محبت چو مقراض تیز
دهان باز تر در طمع از شقاق
صفا جا در آنها ز اکثار محق
همه مور شیرین زبان را چه شد
همه خار گل در گلستان کیست

خطاب بساقی

بیا ساقیا ای خرمن گل بیا
بیا ای خرامنده طاوس مست
بیا ای پری نام ساقی لقب
مگر تخم از جان بر دو تاب را
تو ای لاله رو [illegible] عذار
خطاب تو مستغنی ماه وشش
ز تاب رخت چشم [illegible]
برندان [illegible]
بروی [illegible] چرا
چه گردید واقع که چشم سیاه
چه دنبال ابرو گره کرده
بکش پرده بر چهره ای رشک ماه

تو گل من خزان دیده بلبل بیا
بنه بر سرم پا که رفتم ز دست
ببین بر فشان سر شیخ جام طرب
بمالد [illegible] چشم پر خواب را
منم [illegible] دل [illegible] گوار
مرا نام بیچاره [illegible]
نگاهی مرا [illegible] در بن باغ به
حدیث ز کوه لب [illegible]
تبسم بلب [illegible] شکستن چرا
نگه باز گرداند از [illegible] راه
کمان سیه [illegible] زره کرده
که دور از نقاب از [illegible] نگاه

خدنگ تو بر سینهٔ زاهدان نشست — که سوفار بر جای پیکان نشست
خدنگ افگنی از که آموختی — که صد خسته تیرم به جگر دوختی
جفا بس کن ای شوخ مژگان دراز — مزن دست بر ترکش خشم و ناز
بیا ساقی ای جان ز چشم تو مست — نگاهی سوی رند ساقی پرست
خرد کرد این توبه در کار من — بجان من این توبه را در شکن
کشیدم بکوی ورع گر سری — سزاوار در دشمن توبه دشمن تری
زبان کرده این توبه خویش سجل — چه باشد درین جرم بیچاره دل
زبان بار این ننگ بر داشت ست — بجان تو گر دل خبر داشت ست
دلم خون شد این ناز و پرخاش چیست — تو ساقی و من تائب این محفل کیست
شکستن چنان یافت پیوسته دست — که زلف تو زود دامم خواهد شکست
درست ست دعوی رندی ز من — که با کاکلت توبه شد هم شکن
کسی توبه گفت ست این توبه را — ببین رنگ عاشق مبین توبه را
دران توبه اسپند و نیست — که چون لعل ساقی می آلود نیست
عبث تهمت آلود تقوی شدم — بی پرده پوشی که رسوا شدم
بده می که زین توبه در خجلتم — بده خوش پیاپی بده مهلتم
بیا میکند یاد دلم شوق جام — کجا رفت آن خاصه زهد نام
قضا راند چون روز اول قلم — ق — شد این بیت در نقش قسمم رقم
کز این سر فدای می و شاهدست — دگرگون نگردد همان شاهدست
بیا ساقیا مگذر آن روز را — بده آتش سینه پر سوز را
گر از اسمعی توبه دل زهر خورد — تو آن جان تریاق عفو تو برد
ز تو عشوه حسرت این توبه باد — که ذوق شکستن مرا توبه باد

بشوخیِ مجلس برانگیز گرد ❋ که از توبه کردن دلم توبه کرد
ترا توبه هم از ستم می‌سزد هم ❋ علاجی بنه از رقم می‌سزد هم
بشیرینی شکر تنگ دهن ❋ بجوش اسیران چاه ذقن
بدریاکشی آتش آبدار ❋ به بی‌رحمی سنبل تابدار
بزخم سنانهای مژگان خویش ❋ بذوق نگه پای پنهان خویش
برویی که سوزد ز تابش نقاب ❋ بچشمی که از شوخیش برده خواب
به بیباکی آهی که در موی تست ❋ بشوخ نگاهی که بر روی تست
بکیفیت بادهٔ التفات ❋ بجان بخشی شکر بی زکات
بدستان چشمان پاروشت فن ❋ بمژگان که بر گنج جان نقب زن
بتقوی که خونش هدر کرده ❋ برندی که شوخیش نظر کرده
بگوشی که در بیع قربان تست ❋ بباغی که در رهن زندان تست
بمستی که دارد خمش در دماغ ❋ بپستی که مرهم تراشد ز داغ
بپاسی که بخت سکر آورد ❋ باشکی که داغ ظفر آورد
بتیغی که زخمش ندارد سپر ❋ بشامی که شامش ندارد سحر
بجیبی که جائی برو یافت دست ❋ بصیدی که چشمی برو بست دست
بقیدی که دردی کمانش کند ❋ بجانی که داغی نشانش کند
بجوش و خروش مناجاتیان ❋ بگلبانگ نوشش خراباتیان
بعجز و تضرع بسوز و گداز ❋ بمعشوق و عاشق بناز و نیاز
بفقر و قناعت بذل طمع ❋ بناموس رندی بننگ و ورع
بزنار کفر و بتسبیح دین ❋ به بستان مهر و بزندان کین
بافغان چنگ و خروش رباب ❋ بسوز کباب و بساز شراب

بتسبیح خوانان تسبانه گرد   بگلگون سرشکان رخسار زرد
بافتادگان شه پا مغتنم   به بیت الحرام خرابات نام
بیتابک صحاج وسپید مغان   بجبهاے سرشار و خیر مغان
بسیمای سیمای کلفت زداے   بآیینهٔ جام مقصد نماے
بنقش کف دست سر آرزو   بشمع سبوے که مے آبرو
بیاقوت تسبال سیلان غم   بسجه شناسان در خویش گم
بلب تشنگان شراب فنا   بالماس کاران دشت بلا
بآوازهٔ کام وا دادشان   باندازهٔ جام دریاکشان
به پیمانه پیماے تقوے پناه   بیک حبه محتاجگان دستگاه
بصحرا نوردان دشت جنون   بکشتی نشینان دریاے خون
بنخجیر خایان مجنون نهاد   بمهر آشنایان لیلی نژاد
بوارستگان جان مبتلا   به بیگانگان نگاه آشنا
بهم سنجی تیره روزان دهر   بهم چشمی خوش نگاهان شهر
بتیرکان غارتگر صبر و هوش   بکشمیریان صباحت فروش
بشکر دهانان هندی نسب   بعنا ملیحان تیز عرب
برنگین تذروان بستان زیب   بوحشی غزالان دشت فریب
بپروین فشانان خوی کرده روے   بعنبر فروشان واکرده موے
بگلدستهٔ بندان بستان کام   بیالابلندان طوبی خرام
بعنقای عیش نجم اندیشگان   بآسیب سرمستی پیشگان
بزود آشنایان بیگانه خوے   بگرم حرف دوران نزدیک کوے
بگلگون قبایان تیغ آزماے   بقاتل پرستان خنجر شناسے

بعید تمنای وحشت بیابان | بنور روز صحرای زندانیان
بخفتن پا و خاموشی اهل درد | برنگ گونه زینت روی زرد
بسوز جگر تشنه دجله خوار | به اشک درون تفت شعله بار
بجان بازی مرد میدان عشق | بغمازی مشک دکان عشق
بجسم جهانسوز آتش مزاج | بعشق تهی دست بی احتیاج
بنازک دلیهای خواری کشتگان | بلبهای خاموش عاشق فغان
بگلگشت چشمهای دهر و فنا | بچرخ دگرگیهای کشت وفا
بجان تحفه بر عاشق شرمسار | بصبر آتش عاجز بیقرار
بسیماب آرام نو عاشقان | بنقش کلام کهن صادقان
بپیچ و تاب پای شمع و چراغ | برنگینی لاله باغ و داغ
بطغیان سیلاب اشک جنون | بطوفان خون خراش درون
بهنگامه بازار سودای درد | بسوز دل با بنجار کالای درد
بذوق رواج متاع کساد | بسودای درد و علو مراد
بتوفیق برگ فنا ساختن | بجهد دل از خویش پرداختن
بآرایش فقر زیور فروش | بآرامش قطره بحر جوش
بآمیزش باده و سیفی | بنا شگفتن بالب ماستی +
به بیتابی دیده احتیاط | بشیرازه دفتر اختلاط
بجمشیدی رند ظاهر گدای | بخورشیدی باده صاف آی
به بیهوشی باده همرای | بسرگوشی دولت سحری
بجمهوری مست چشم بتان | بفریاد و افغان دست بتان
بمجبوری مجبور عاشق پسند | بدل کوبی لطف ارباب پسند

به پرواز گنجشک عجز و نیاز — به چنگال گیرایی شاهین ناز
به زهری که وصل آب حیوان چشید — به زهری که گردوده پیدائی شهید
به پهلوی که پهلو زند با شکر — به تلخی که شیرین شود با تبر
به آهی که بر شعله دامن کشد — به برقی که حسرت به خرمن کشد
به شامی که در سایهٔ اوست روز — به آبی که بر آتش افگند سوز
به صبحی که در کوچهٔ مقبلی ست — به بادی که در دست بیحاصلی ست
به هیبت جهانگیر آزادگی — [illegible]
به یاسی که در مایه دارد امید — به سحری که [illegible] تمام نوید
به رحمی که دل هست آرام بر — به چالاکی آهوی دام بر
به سیلی که در عهدهٔ جستجوست — به بوسی که در پردهٔ گفتگوست
به خوابی که از تاب افسانه سوخت — به شمعی که بر طاق بیگانه سوخت
به جوشی که از سینهٔ خم رسید — به هوشی که در منظر مستی خزید
به عیشی که در مطبخ بیپا گریست — به [illegible] که در پیش آواره گیست
به بیمی که گشتست درس هنر — به [illegible] که خون خطر
به سبزی که خوشید ماتم برد — به زخمی که [illegible] مرهم برد
به دردی که از تیزیش شعله سوخت — به جانی که داغی به جز چشم دوخت
به دردی که نیشش دو داسی نخورد — به بیدردی که از تو به پاسی نخورد
به دوشیکه بار ملامت کشید — به گوشیکه زهر نصیحت چشید
به ناکامی که تلخی درو غوطه خورد — به ناسی که بر ننگ او نام مرد
به شکلی که غلطید بر ارغوان — به رویی که خندید بر زعفران
به یاسی که در خنده روی برد — به داغی که دوزخ فرو می برد

ساقی نامهٔ ظهوری

بعطری که عشقش عنانش گرفت | بمرگی که جان در میانش گرفت
بآن دل که برخیزد آهی ازو | بچشمی که آید نگاهی ازو
بآن سر که با ننگ سامان نساخت | بجیبی که در سینه با جان نساخت
بجامی که ساقی خود اول چشید | بنقلی که شکر دهانی گزید
بدستی که بند قبائی گشاد | باشکی که بر خاک پائی فتاد
بسیمی که از رنج راحت گریخت | بخونی که در پای صهبا بریخت
بغباری که پائی وی را فراخت | بسوزی که در مغز جانی گداخت
بعهدی که شد تکیه گاه ثبات | [illegible] که گشت شیرین حیات
بعطری که شد تار گیسو دهد | بتیری که از شست ابرو جهد
بجوشی که آتش بعالم زند | بکیشی که با یک بلا دم زند
بعهدی که طولش عبارت ازوست | بحسنی که در شهر غارت ازوست
بنازی که صد کشته را خونبهاست | بمهری که با آشتی آشناست
بجوشی که بر عفو منت نهاد | ببوسی که در روی گل بوسه داد
به بی‌کسی چاره سازی کسی | [illegible] نبازی کسی
که دیگر نباشد نگاهت جفا | بنیرنگ نازش [illegible]
شکر لب سخن ده ز تنگ شکر | [illegible]
چه دارست در آشتی پیچ و تاب | [illegible] گر آن آتش [illegible]
که صلح [illegible] دم [illegible] | [illegible] بیکار [illegible]
[illegible] | همین با تو مانده ستمگاره بس
شنیدی تا کی بتغافل بدار | بدارش مروت بداریم قرار
کسی چند باشد چنین تنگدل | مروت کم ای ساقی سنگدل

اسیر خمارم شرابی کجاست — دلم بر لبم سوخت آبی کجاست

بکش خنجر انتقامم از خلاف — سرستم نگردم ای ساقی سینه صاف

دل تیره ام را صفائی بده — اگر هست شیشه مستانه ای بده

چرا ای چنین از تو هستم نفور — سرستم نگردم ای ساقی پر غرور

ز چشم مرده ام زنده چشمم — ستم خسته سیپاره رگ بسم

ز شوق لبت چند خایم جگر — بیا ساقی اسیر از خدا ای خبر

ز ساطور غم استخوانم شکست — ستیزه خیز غمم به بالی فرست

بیا ای نمک پاش ریش جگر — که آتشکده سنجم شود شور تر

ببین تلخی عمر شیرین من — بده ساغر و بگذر از کین من

برافروز آتش بکانون جام — نگه شد مست عشقم نپرد قوام

بیا ساقیا جان فدای کنم — تو دشنام ده من دعا می کنم

ز لعل تو تلخی که سر میزند — ره کار شد آن شکر میزند

مرا تاب جور و جفای تو هست — ولی میرود ناتوان دل ز دست

خبر دارم ای ترک تاز تو من — ولی کرد طاقت جدا سی ز تن

مرا از تو صد ناز تو فیر شد — ولی تو بیزارم آرزو میرست

شکایت ندارم جفا ها بجاست — که گوید جفا محض مهر و وفاست

مرا از همه بیش مخمور استی — که این مجلس از ناز آراستی

دلم یافت شب نبیذ دیگر ببست — لبم سوخت در حسرت ساغر است

ز رویت عیان ست آثار صلح — لبا ساغر کن آن عیش باز اصلح

بیا ور کلید در آشتی — که آمد نگه سر آشتی

به هاتف فلک گوش آوازه داد — که پیمانه لطف سرشار باد

از آن جام پر شیر حسرت خورست — که همچون دل من ز نهرت پرست
بده ساقیا جام پر تر بده — از آن باده لعل گوهر بده
که عقل سپه افکند جوهری — برون آرم از جوهر دل سری
مرا خوار کرد دست شیر اعتبار — ولی دل عزیز است خوارش مدار
بمن صد جفا کن بجانت بحل — ولیکن ببین در میان روی دل

در تعریف دل

دلست اینکه مجنون بناز آورد — ترا بر سر خشم و ناز آورد
دلست اینکه گردید زاری فروش — ورو گرم گردید بازار جوش
دلست اینکه عشقش نظر کرده است — چه بند ملامت به بر کرده است
دلست اینکه دل داده پروانه را — که افروخت از بال کاشانه را
دلست اینکه شبهای با سوز زند — دلست اینکه ساغر ز ساقی زند
دلست اینکه زهر غمست نوش او — دلست اینکه مهرست در آغوش او
دلست اینکه زخمش نمک پرورست — دلست اینکه زهرش پر از شکرست
دلست اینکه مینای درد و دواست — دلست اینکه مملو از مهر و وفاست
دلست اینکه شد خلوت سر عشق — دلست اینکه شد توتهٔ مهر عشق
دلست اینکه زخمش نیارد علاج — دلست اینکه ز جان ستاند خراج
دلست اینکه نازش بتان می کشد — دلست اینکه تشویش جان می کشد
دلست اینکه در سینه پرورده داغ — دلست اینکه بر گلشن افشانده باغ
دلست اینکه قفل کنج خودست — دلست اینکه بقراط رنج خودست
دلست اینکه از گریه زد نشتری — دلست اینکه بناله کند داد اثر
دلست اینکه ساقی پرستی کند — دلست اینکه بی باده مستی کند

اسیر خمارم شرابی کجاست / دلم بر لبم سوخت آبی کجاست

بکش خنجر انتقام از غلاف / سرت گردم ای ساقی سینه صاف

دل تیره ام را صفائی بده / اگر صاف نیست هست لائی بده

چرائی چنین از ترحم نفور / سرت گردم ای ساقی پر غرور

ز خشمم مرده ام زنده چیستم / ستم چند بیچاره کیستم

ز شوق لبت چند خایم جگر / بیا ساقی است از حد افزون خطر

ز ساطور غم استخوانم شکست / بشکن تنگی غصه به بال دست

بیا ای نمک پاش ریشم بگیر / که اشکم ز زخمم شود شور تر

ببین تلخی عمر شیرین من / بده ساغر و بگذر از کین من

بر افروز آتش بکانون جام / نگه شد وسید عشقم پیر و قوام

بیا ساقیا جان فدائی کنم / تو دشنام ده من دعائی کنم

ز لعل تو تلخی که سر میزند / ره کاروان شکر میزند

مرا تاب جور و جفای تو هست / ولی سیر و ناتوان دل ز دست

خسته ام بی تو تا کی ز تو من / دلی کرد طاقت جلای وطن

مرا از تو صد ناز توفیر شد / ولی قد به ام آرزو سیر شد

شکایت ندارم جفا ها بجاست / که گویا جفا محض مهر و وفاست

مرا از همه پیش مخواستی / که این مجلس از ناز آراستی

دلم یافت تنبیه دیگر بس است / لبم سوخت در بحر ساغر بس است

ز رویت عیان است آثار صلح / بساغر کن آن عیب بازار صلح

بیا و ز کینه درا آشتی / که آمد نگه بر سر آشتی

بهاتف فکن گوش آواز داد / که پیمانهٔ لطف سرشار باد

از آن جام پر شور حسرت خورست — که همچون دل من ز حسرت پرست
بده ساقیا جام پر تر بده — از آن باده لعل چو گوهر بده
نگه عقل سپر افکند چه حسرتے — برون آرم از جوهر دل شررے
مرا شور از کردش شیشه ها — ولے دل عزیزست خوارش مدار
مبین صد جفا کن تجارت تحمل — ولیکن ببین در میان روی دل

در تعریف دل

دلست اینکه مجمر و ناز آورد — ترا بر سر چشم و ناز آورد
دلست اینکه گردید زاری فروش — ورز و گرم گردید بازار جوش
دلست اینکه عشقش نظر کرده است — پی پند ملامت به بر کرده است
دلست اینکه دل داد پروانه را — که افروخت از بال کاشانه را
دلست اینکه صهبای باقی زند — دلست اینکه ساغر بساقی زند
دلست اینکه زهرست نوش اوست — دلست اینکه حسرت در آغوش اوست
دلست اینکه خمش نمک پرورست — دلست اینکه زهرش پر از شکرست
دلست اینکه مینا ز درد دواست — دلست اینکه بلوا ز رهبر وفاست
دلست اینکه شد خلوت سر عشق — دلست اینکه شد فوته سر عشق
دلست اینکه زخمش نیاز و علاج — دلست اینکه از جان ستاند خراج
دلست اینکه نازش جان می کشد — دلست اینکه تشویش جان می کشد
دلست اینکه بر سینه پرورده داغ — دلست اینکه بر گلخن افشانده باغ
دلست اینکه مفتاح گنج خودست — دلست اینکه بقراط رنج خودست
دلست اینکه از گریه زنده شررست — دلست اینکه بنیاد آنست واثر
دلست اینکه ساقی پرستی کند — دلست اینکه بی باده مستی کند

قبولاش را جست برنج دل ست / طلسم بدن بر سر گنج دل ست

دل آمد بظاهر یکی قطره خون / که و بحر ها هست تا و درون

گر از قفل دل نطق بستی دهن / سبی بود رنگین بساط سخن

بهر کس که دل آشنا میشود / غمش تحمیش و دردش دوا میشود

کشند جان صد سیب از آب و گل / کشاید باز و اگر حرز دل

از کجی حاصل سحر آب و گل ست / که در حقیقت سر مهر دل ست

شود خرد در قبضه تیغ غصه / چو بر سر کشند دل سپر از جگر

بیا نجی که گه دید دل با غبان / خورد سیلی از برگ روی خزان

کسی را که دل دست بر سر نهد / فلک را ز نعلین افسر نهد

سبک عنا پادشاهی کنند / کسانی که از دل گدایی کنند

ز دل زنده گردید این آب و گل / جدا باشی ار از مرگ دل

اجل را توان چاک بر جیب بست / اگر وا شد دل در آید بدست

شکستت اجل دل نگه دید مات / اگر دل نداری نداری حیات

ز راستی دل عشق آمد عرض / دل دوستی جوهر است و عرض

شه عشق چون چشم عزت کشاد / در ایوان دل تخت حشمت نهاد

نظر پروری میکند عکس یار / چو آیینه دل ندارد غبار

مگو کام دل یافتن مشکلست / چو هست ز دل جسته حاصلست

چو دارد سر کعبه مقصود / گر از راه دل میروی میروی

چو داند ره گنج جان آب و گل / نباشد اگر کنج تفتیش دل

نمی آید از جان چو تن هیچکار / بد و نیک خود را بدل واگذار

وسیلت شبان در دل خویش جا / نبشد ملک با دل شوی آشنا

بیا ساقی آن آب آگه از حال دل
که حسرت گرفتست دنبال دل

ببین کهربای رخ خال را
بچرخ آر یاقوت سیال را

بده آن عقیق می پرتبا
که سازد فروغش سهیل از سها

که ریزم لبستی چو خوی از جبین
بجوشد سهیل از ادیم زمین

چکید از جبین خسرو انجمم
وسی گر از آن جنبش روانی غنم

بجوش آمد از شوق خون دردرون
سرت گردم ای ساقی گرم خون

شرابی کرم کن که در رنگ و بوی
به یاقوت و عنبر کند گفت و گوی

نباشد صراحی چو لعلی لبریز
که کام و زبان گشته خمیازه خیز

ز بی التفاتی مکن امتحان
که ساغر ز خمیازه دوزد دهان

بیا تا دگر تازه کاری کنیم
رخ عیش را غازه کاری کنیم

ز خمگه چو خمیازه را بر دهن
بدست تو باشد بهار چمن

سرت گردم ای ساقی بی بدیل
بر افروز ساغر ز نار خلیل

جهان گشت از گرد محنت سیاه
برانگیخت گرد حسرت سپاه

طلب گرد حسرت بمیدان مرا
سخندان دهلی بیوستان مرا

بدستت کرم تیغ احسان بکن
به آب ده گردن غم بزن

ز بلبل صبوحی بجوشش در آر
که خوردم شب خون خیل خمار

قوی گشته بازوی خوف خطر
سرت گردم ای ساقی پر جگر

بر آسیم بر سینه افشر و پاسی
بده آن شراب مهور فراسی

که گر مور را در رگ و پی فتد دود
همت شیر را بکه در پی دود

سرت گردم ای ساقی پر ستیز
و همیدار از افق صبح فتنه خیز

بگلبانگ خیر العمل گوش دار
صبوحی ندارد فضای بیار

نگر آتش زنید و دوی کنند | چو مینا رکوع و سجودی کنند

شد از شوق رقاص جان در بدن | سر مست گردد صراحی ساتی راهزن

چو راوق بمینا کنی از سبو | ز کنج ور دستش گر بغرقیم فرو

چه مستانه زرقاصی سر کشم | که صد زاهد غشاک را آتشم

چرا کار دور از زاهد ان | چه مست غرور اند این زاهدان

اگر چشم زاهد نگیرد شعور | بمیخانه می بردم او را بزور

کشم چند از پند ناصح گزند | ضرور است بدمستی صبر چند

کنند محتسب بعد ازین گر عذاب | سرش بشکنم بل سر احتساب

ببر از سرم واعظا این شور را | بیادم میاور شب گور را

کفن را معطر کنم زان عبیر | که مست مکن بگوید جواب نکیر

زمحشر چه پروا اگر از درد دن | فرو لیسی دعاء قدح بر کفن

ندارم ز حکم ورع سرکشی | ازان بشکنم مشق ساغرکشی

که پیمانه چون پر شود از قضا | کشم در زبان واگذارم حباب

خوشا طالع و بخت آن جسم پاک | که در زیر تاکی کنندش مغاک

بایوان عفو آن کسی بر دوی | که خشت لحد ساخت از لای می

کشی ست از خشت عفو رو سی | که شد در خرابات خاکش سبوی

رهانت ز گند رنافیست پاک | اگر نیست مسواک از چوب تاک

ازین چوب با خود کلیدی ببر | که در گور بکشاسی از خلد در

بتعظیم بر زاهدانم ما | که گردون حبابی ست از جام ما

رسی تو مگو بر زاهد انصاف نیست | غلط کرده حال او واقف نیست

تو کا ورده این همه گیر و دار | ز با خوار شناس از باده خوار

سخن‌هاست رندان بغیر از وفاق | برو ساده کن لوح دل از نفاق

دریغا که خود دستی شوم شرمسار | گرت پرده بردارم از روی کار

بلی همچو اندیشه ارباب هوش | سرت گردم ای ساقی عیب پوش

بیا خرگه آن آتش عیب سوز | چراغ هنرها از آن برفروز

که از عیب رما زخود دست داریم | بفقر تو بر فرق خود پا نهیم

بر آئینه تا چند زنگ خودی | بلائی بزرگست ننگ خودی

دمی شاهد بخت در بر کشم | که خود را از آغوش خود بر کشم

بر او کن تا از دو لب از دوست کام | نشند حلالش از لب دوست کام

خطاب به ناصح

چه میخواهی ای ناصح از جان خویش | بلا گر زخجلت لب اکنون گشت ریش

مرنج از من ار در خواهم خموش | که زخمت شنیدن برون رفت گوش

بهرجا ز باشد گرو کرده ایم | سر بند گویان در رو کرده ایم

برو گو خرد ذوفنونی بس است | جنون کرد طغیان زبونی بس است

اثر در کمین دعای من است | که دشنام ساقی برای من است

سبوئی بدوشم نهادند دوش | درین عالم آئینه مزاج دوش

سبوگر بدوشم نیست هم | که زد بر که دوشی سرم این رقم

ببین جرم مستان خود رای را | ببین رحمت ساقی آراسته را

کسی کز دو دست این تحمل بالا کشید | بر آتش همه افتاده آستر پید

اسیری همی خواهد این روی و موی | خدائی همی دارد این رنگ و بوی

توان دیده بستن ز روی چنین | برای خدا از رو بستن رو به بین

درافشانی اسرار رندان مکوش | درین مصلحتهاست ناصح خموش

در انجا به ارباب باطن مباش / که محرم نه‌ای راز فاش است فاش

ببر همچو ابر رحمت دراغ ها / اگر سوده الماس داری بیا

نهال نصیحت بر آور ز زمین / به بیطاقتی عیب عاشق مکن

زمانی فرا سر زنش پا بجاست / که گوئی شکیب اینقدر پا چراست

خوش آندم که از گریه نقش وجود / بشویم ز لوح دبستان قیود

دهد پای چشم رنگ آبه را / در آب افگنم رفته صبر را

چنان شعله شوق گردد بلند / که خورشید سوزد سپند گزند

ز هند آورد یا دلیل جنون / به طغیان کشد رود نیل جنون

چه بینم باین شمع تاریک عقل / چه کارم باین آب باریک عقل

در تعریف عشق

مگر رحمت عشق دهقان شود / که در باغ جان خار ریحان شود

مگر رستم عشق گردد سوار / که از خیل عقل اسپ بر آرد دمار

مگر تیغ عشق نشتر زند / که بیماری عقل بهبود ورزند

مگر سایه عشق بر سر فتد / که از سر تنهائی افسر فتد

مگر انگشت عشق خوان کرم / که گیرند هم کاسه لا و نعم

مگر عشق آرد محک در میان / که ظاهر شود جوهر بی زران

مگر جاه عشقت تو نگر کند / که نور غنی مار را گدا تر کند

مگر عشق آرد برون از خلاف / که عقل ست جولاه و سواس باف

چه کیفیت این عقل خام آورد / مگر ساقی عشق جام آورد

شود خضر گم در سواد دماغ / مگر شعله عشق آرد چراغ

نشان چون توان گفت از بی نشان / مگر عشق بخشد زبان را زبان

کسی کو کند دین را حمایت کند | مگر همت عشقت هدایت کند
ز تطهیر دامان تقوی مگوی | اگر از عشق آورد شستشوی
هوس قصد ناموس دارد دریغ | مگر بر کشد شحنهٔ عشق تیغ
زبیداد عقل است افغان همه | مگر گیرم از عشق تاوان همه
نباشد دل از عشق گر بهره ور | بدن بی سر است و صدف بی گهر
فرو ریخته پیش طاق زمان | نگردد اگر عشق تعمیر آن
ببین ضعف بازوی مهر و وفا | بگو عشق بر کن زمین را ز جا
کند چون شه عشق پا در رکاب | فتد در جهان شکیب انقلاب
برو بر در عشق دریوزه کن | ز اکلیل شاهنشهی موزه کن
زبان ریزهٔ عشق بر دار زاد | که دور است راه و دیار مراد
نه بینی شب عیش روی فراغ | اگر عشق روشن نسازد چراغ
نم عشق پیرایهٔ عیش بست | تب عشق در مغز صحبت نشست
دل آیینهٔ طلعت یار نیست | اگر صیقل عشق در کار نیست
فرو بار از دیده طوفان عشق | غنیمت شمر فصل نیسان عشق
بسنگ زر و سیم خود را مباز | اگر طالع عشق داری بناز
چو خواهی همه عیبها را هنر | گرو ساز خود را و عشقی بخر
ندارد تب عشق اگر در جگر | بطوفان آتش شوی خام تر
ز عشق اگر نیست آتش فروز | کند شعلهٔ حسرت آتش خانمان سوز
نگشت اگر گرمی عشق جمع | که می برد پروانه را سوی شمع
نمی بود اگر عشق فرهاد زور | جهان را ز شیرین نمی بود شور
نمی داد اگر عشق گردن به بند | نمی یافت بیباک کاکل کمند

نمیکرد اگر عشق با صبر جنگ
ز تیغ تغافل که دی برد زنگ

نمیشست از عشق این اشک شور
نکردی شکر خنده بر حسن زور

نبودی اگر عشق راز دان
کی ابروی با پیا کشادی زبان

نبودی اگر سینه عشق ریش
علامت چه کردی نمکهای غمزه بیش

اگر عشق دکان نمیکرد باز
کجا تیغ میگشت کالای ناز

نشد طایر عشق تا جلوه گر
نیفشاند باز غمزه بال و پر

نشد عشق تا مرد میدان جان
نشد شحنهٔ غمزه رنگین سنان

سر عشق شد خاک کوی خرام
که قامت بجلوه برداشت گام

فراغت حرام ست در دین عشق
دم تیغ جوهر رست بالین عشق

بر زمی که حکم کند عشق پای
ظفر بند اگر در میدان اوای

به بزمی که عشاق جان پرورانند
مسلمانی و کافری بر در اند

طناب اگر کند عشق زنار را
برون کش ز دلق و یح تار را

چو اسرار شب پیش تو گشت فاش
اگر گوید برهمن باش باش

تهی عشق در مغز هر خام باد
می عشق خورشید هر جام باد

بیا ساقی ای مایهٔ عیش و سور
که پیدا کند غم عشق آورد زور

بیا ساقی ای لعبت نازنین
که بهست شک عاشق سپند گزند

ازان باده گریه آور بیار
بی قلم دیده گوهر بیار

که آرم عقیق لب دیر طرب
شتی برافشانم از چشم تر

عنان سیل برافشانم از چشم تر
که شستم فرو شوید از دیده خواب

زند جوش خوناب دل در جگر
ز دل حسرت چند زمزم بدر

چو ساغر بر آرد ز دل شکل حباب
گهر را کنم از تف رشک آب

سر کوئیت از چشم تر گل کنم
که تعمیر ویرانهٔ دل کنم

شب گریه از شمع دارم فراغ
که اشک آورد گوهر شب چراغ

دلم فارغ از منت شکرست
که زان گریه‌ام تلخ شیرین‌ترست

بجا مانده نمک ریخت چشم پر آب
ولی بیشتر گشت زور شراب

ز عکس رخت گشته چشمم چنان
که جوشیده از گریه‌ام ارغوان

نهان کرده رو خنده از تاب شرم
که بنشاند گریه گرد دیگرم

نشاند آتش سینه کو تی شرار
ز چشمم جهد اخگر آبدار

دلم شد ز مژگان نشان خدنگ
بلی گریه هم کرد تغییر رنگ

شب و روز ز غم اشک صحرا سپند
چو اطفال پوشیده گلگون پرند

نصیحت بس است گو لب خود نگاهی
که شد همزبان گریه با های های

زمین خنده و وصل را مرده باد
که می کارم از گریه تخم مراد

به نخلی که از گریه‌ام نم رسید
ز هر برگ آن نام ساقی دمید

سرت گردم ای ساقی نامدار
بجا می ز مغزم برون کش خمار

بیا با لبم جام لبریز نه
که شد در گلو گریه عشقم گره

به پیچ قدح بر پرش از حباب
برای شب عشرتم ماهتاب

در بیان شام

دگر شاهد شام شد مشکبوی
سرت گردم ای ساقی صبح روی

بگلگشت مهتاب بیرون خرام
که لبریز شد ماه را باز جام

شبان پرتو افشاند شمع قمر
که زد شعله از مشعل لاله سر

زمین برکه بود از گل مهتاب
کتان پوش گردید از ماهتاب

براه تو شد چشم اختر سفید
برون آی ای ماه برج امید

بامید سیر تو روز طرب
فگندست خود را در آغوش شب

برون آنکه گردون شب زنده دار
طبق پر گهر کرده بهر نثار

برای تماشا فشاند و بخ صبح
برآورده از روزن شام سر

برون آنکه شب رنجنت از ماهتاب
بجام زمان کهربای شراب

ز شوق حنای تو ماه تمام
زمین سرا گرفتست و سیم خام

برون آنکه در بزمگاه طرب
ز روییست خورشید در روز شب

ز هر غوله زلف عنبر طراز
گریبان شب را پر از نافه ساز

غو شانزو زیور شب مشکبوی
که شامش ماهتاب شسته روی

معطر شود چون ریحان باغ جمال
منور چو مرآت ارباب حال

ببوی که زو کسب کرده عبیر
بنوری که زو برده تسخیر نور

گریبان تسخیر عذاران چین
رخ ماهرویان خاور زمین

شب قدر را پیش این شب چه قدر
ز جرم شب امید مد نور بدر

شبی را اقتضا در عدم ریخته
تجلیست بر روی هم ریخته

تو گوئی نشاط از زمین بر دمید
توان رفت سرگوشه صدر عید

طرب آنقدر حرف مهتاب شد
که از مهر تو نقش سیماب شد

ز جام تو مهتاب بیننده مگر
که مستانه افتاد بر بام و در

ببازرم با آن نرگس نیمخواب
به مهتاب در جام کن آفتاب

نشین ماه را در مقابل بناز
اگر رو سبب ساز دهد شد گو بساز

چو طاؤس عنابی جلوه گر
نذر وی کند از شعاعش قمر

شبی را که نور تو تابد بر آن
بر غد از سیر مه اختران

نه شوقیست همین از سپهر برده تاب
ز بس آرزو می برد چشم خواب

بیا ساقی ای جبهه‌ات صبح کام
ازان اشک خورشید ریزم بجام

که چون در هوایت ز طوفان شوق
شود گریه شمع شبستان شوق

ز هر قطرهٔ اشک چشمم پر آب
زند بر زمین مشعل آفتاب

دمد آفتاب از در و بام بخت
شود صبح گرد ره شام بخت

چو شامم برآید بتخت کبود
کشد از جبین سحر صد سجود

بغیر از غم تو نماند غمی
شب تیره بختی زند بیش خمی

صداع خمار شبی مستیم
کند گم ره خانهٔ هستیم

شب غصه یا کوست از کشتیم
کنار شب مهتاب ساغر کشم

بده ساقی آن شمع ساغر لگن
که رو بد سحر پر تو از شام من

مرا غم غریمیست بر دست کجاست
مغنی و ساقی دو داروی شماست

تو یک شیشه بست آب انگور ده
تو انگشت بر نقش طنبور نه

خطاب مطرب

سرت گردم ای مطرب خوب روی
که شد غلغله خوانی و مرغوله موی

ز رخسار خود پرده یک گوشه نه
بلی شاید نغمه در پرده به

صبا بر زد از جیب نوروز سر
بهار گل نغمه آمد بگر

ز خم قامت بینوایان دو تاست
قدت با دو چون قول عشاق راست

بجانم زد و مخالف نواز
بزن پنجهٔ ماهی سر راه حجاز

پی عندلیبان دار السلام
توانی ز تار نفس بافت دام

می لاله گون بر دو بیدست لیمو
نباشد جدا نغمه رنگین و تر

بده نغمه‌های تر سر بلند
نکو باشد عقل سبک مغز بند

شود یافت با حسن چون حسن صوت
نماز و روع را کند نغمه فوت

ز رنج طعنه در کار خورشید کن / ز دف حلقه در گوش ناهید کن

چو با عارضت دف مقابل شود / دل ماه داغ از خجالت شود

جبینش در پی دفت چو دارد نگاه / شود چنبرش هاله دور ماه

دفت گر ز شکلش کشیدست نم / ز دل آه سوزان برآرد علم

بکن ظلم بر گوش ارباب راز / صدف را پر از گوهر نغمه ساز

ز چنگ جفا پیشه احسان مجوی / مروت مدار و بدستان بگوی

بگو ساز ناهید او جانفزاست / که تارش ز شریان اهل وفاست

کسی را که گردون بقانون نواخت / قدش را ز بار بلا چنگ ساخت

چو نی هر که او دیده گردید باز / چو طنبور در پرده گفتست راز

مغنی بیا زخمه بر تار زن / که می پیچد از غصه رگهای من

بیا از پی چاره سازی در آی / ز مانی بجا طرز نوازی در آی

بیار از صفت نغمه بردار چنگ / که چنگیز غم میزند طبل جنگ

بیا مطربا پرده را ساز کن / طرب میرود بانگ آواز کن

فروکوب مستانه راه سماع / که دارد دلم دستگاه سماع

کسی گشته رقاص این انجمن / که دستی فشاند به خویشتن

برای تماشا نظر بر گشای / که چون می نهم بر سر خویش پای

بکش از جبین پرده برکش خروش / که چون نی سراپا شدم چشم و گوش

صفیر نی و قلقل می خوش است / بلی قیل و قال ورع ملی خوش است

بیا ای نواساز برکش دمی / ز خویشم تهی ساز بردار نی

نوا عشوه گر مرد کیش و سرود / ز نی صور در دم بپا حشر شود

به نی باد در دم ز مرجان لب / که رنگین شود نغمهای طرب

اگر نے زند باد بر آتشم
بسوزد تر و خشک و در آتشم

اگر نے نهد آتش اندر نهاد
دهم لعبت شعله را رقص یاد

در اوج توجه دلم پر زند
ز هر موے صد بال و پر شرر زند

ز سر کشم کهنه دلق وجود
بیفشانم از خویش گرد نمود

ز نم دست و پائے براه وصال
سر عیش و غم را کنم پایمال

مغنے بیا زود بردار عود
که در مجمر دل جگر گشته عود

بزن زخمه بر تار بے احتیاط
که عمر اسیم آسان گذشت از صراط

شود چنگ رحمت چو در جشن ساز
کند معصیت رقص از دست ناز

بیا ای مغنے سرودے بکش
ز چشمم بهر قطره رودے بکش

خوش آنکس که در زیر چرخ کبود
بهم جمع کرده است رود و سرود

شدم پایمال هجوم ملال
بدست کرم گوش قانون بمال

بیک نغمه بنواز گوشم مرا
بهر زخمه بالاے هوش مرا

فناے که در راه فنا ام گرفت
که رفتے که عمر تا چه جا رنج گرفت

چو ساز کند ساعت صبا ام بکار
تو هم نغمه انتخابے بیار

چنین خواستے ناله بیدا اثر بر فواد
بزن یک نفس راه اقبال ما

چو شیر مقامات منظور ماست
غم تلخکامی گر شود خوش بجاست

غزل

براه محبت پا ز سر ساختیم
ز هر موی صد بال و پر ساختیم

ندارم هم با آنکه بهر دواے سر
بهاے تو باد [illegible] ساختیم

دل از آفت مرهم آسوده شد
که زخم تو [illegible] جگر ساختیم

غم شست باده ای تلخکامی برو
که ما زهر خود در شکر ساختیم

به نقص آمدیم از طریق کمال | همه عیب‌ها را هنر ساختیم
نبودیم کم رو سی از آسیب عقل | خبر را ز خود بی‌خبر ساختیم
نشد انفعال دگی نخل ما | نهالش ز آب شرر ساختیم
همه آن تیره بختیم کز برق آه | شب غم ز آه سحر ساختیم
دعا داشت بیمی بر انفاس ما | اثر را ز بی اثر ساختیم
نگه شوق نگهبند آسوده شد | که با صبر را پرده در ساختیم
چه خورش میزند غوطه ایمان بخون | سلیح ز زهد و تقوی سپر ساختیم
بخرالی بصحرای جان میگذشت | کمندی ز زنار زلفش ساختیم
ظهوری ازین توبه در غم مباش | که با ساقی عشوه گر ساختیم

خطاب بساقی

بیا ساقی ای خصم زهد و صلاح | که از توبه پوشید تقوی سلاح
سحابی بر افشان ز پشمینه زاهدی | ببر در فکن اطلس شاهدی
بدستم ده آن ساغر توبه خوار | که از زهد و تقوی برآرم دمار
کسی رو شود یکسی نامزد | که کابین دهد عقل و هوش و خرد
بیا ای ز لعلت شکر را نمک | نگاهت سپاه بلا را یزک
اسیر خم زلف و کاکل شوم | بلا کی نگاه تغافل شوم
سر انداز شد زلف سنبل شکنج | که گاهی سری میکشد بر قدح
بنازم بآن نرگس پر خمار | که مستی نهاده سرش در کنار
نهان نیست پیش تو تاب نشست | که رفته نگاهم چو کارم ز دست
کسی را که خانه بنیاد داد | که هر صبح چشمی برویت گشاد
گرده ناخنی در جگر | نباشد چه آتش گلبرگ تر

۴۲

هوس را فتد ساعدت گر بدست · تواند سر دست حسرت شکست
رسانی چو نوبت بدرد کشی · مهانی ز اهل هوس لب کشی
سخن گر در آید ز بوس و کنار · طلب مست گردید معذور دار
مبادا که گستاخ رندیان خویش · بگو بر نهد غمزه دامان خویش
ز آرام افتاد آرام من · مگر ریختی شوق در جام من
شراب و دم صبح و روز وصال · ز کیفیت حال بگذشت قال
لبم لعل از آن می و آتش بپاست · که از خون یاقوت خاکش بهاست
نمیرد بدم غیرت شکر کام · ق · که از التفات تو دارم پیام
شرابی کم آزار بسیار نش · شرابی طمع سر بحرص کش
شرابی ز نقل باز ساقی گزین · شرابی طرب پرور خوش نشین
شرابی زمین جبیش باغ کن · شرابی عقیق لبش داغ کن
شرابی که بلوی رساند ز خشش · شرابی که سازد سما از نگس
بآن تلخی و خوشگواری شراب · نه بیند سر جمشید هرگز بخواب
گوارا نباشد شکر آنچنان · مگر ریختی زهر چشمی بر آن
درون و برون از تو گردید مست · نمی آیدم شکر لطفت ز دست
نظر سوی من از لطف انداختی · چو من ناکسی را کسی ساختی
بشستی ز خنده چون سفته ام · پیامم به دل تا بلب گفته ام
ز اندیشه بستم ولی خار غم · ز نجای یار غم خار غم
روا کی ربا جیبی خلق نیست · ثبت عجیب در پرده دل نیست
ندارد و بال طمع کو سم · ندانند عذاب خوش آمد لبم
نه فخرم ز اطلس نه عار از پلاس · نه خاتم ستایم نه حجی شناس

بلیسه لیم زهر تند کسی — نیم زیر تیغ ساطور بت کسی

شنو بس که بگذشت جنونم آمدم — که از رشک مجنون برون آمدم

زدم در محبت بسا تیشهٔ — که فرهاد میخواست هم پیشهٔ

خراشنده شد تا کدام آنچنان — که با بلبل من روا گذارد فغان

شد آن رتبه حاصل که در پیش جمع — چو پروانه گیرم گریبان شمع

زشوریدهٔ چشم حسرت فشان — کشم گوهر من پرده گوید از خوان

جگر از غمم مرهم آن زاد دشنه — که از غمزه دل تشنه با دشنه

بمرهم نباشد دلم را نیاز — که بر جیده زخم اندوهم تیغ ناز

نگه دوره رنگ مرآت جان — که نه صیقلش کرده ابروان

چه گلها که راحت بداماان کنند — چو داغ تو سر در گریبان کنند

نیارم بجیب دل داغ داغ — که نذر خرابات شد این چراغ

ز تدبیر آنگه دون نیارم کشید — خدا از برای تو ام آفرید

چه در کار من عقل کرد بی خلل — بحکم تو معزول شد از عمل

مرا نیست در کار خود اختیار — نشستم تماشاکنان بر کنار

نگاهی اگر عقل دیوانه نیست — شرابی اگر هست پیمانه نیست

خبر دارم از خویش تماشی ز روی — ندارد نمک زخم حرفی بگوی

ز سودای کون و مکان غافلم — همین با تو دارم سرے عالم

لباسی گرے گر کند جلوه حور — ز دستش نگیرم شراب طهور

نگاهم ز چشم تو گر دیده مست — پری گر دهد می خورد پشت دست

بری گلی گر گلستان روم — نگه سوی رو پیش اگر من روم

کدام است جنت چو کوی تو هست — چه نام است سنبل چو موی تو هست

اگر با گهر و زر روی تو تاب
کند نیمه را ذره خود حساب

طرب را آشنا شد زبان سنگی
که باشد غنیمت مایهٔ خوشی

دمی نیز از تنک جوشد شکر
ز نی قلم هم فشید از نظر

روان بیدرا احست آزارست
گل دیگران بستهٔ خارست

سرت گردم ای ساقی بیدل
ز تکرار کم دگر بده شوق غزل

غزل

ز رنگ گل غبار دارد گریبان ما
دراز بخت خارت بدامان ما

نسیم بهار جمعیت وزید
سمن سبحه فشاند مغیلان ما

گل بسته بهر گوشه صد نوبهار
به بیتابیی باغ زندان ما

شکست است بیچیده صبح وصل
غبار ره شام هجران ما

نهد جوش در سینه آفتاب
شرار چراغ شبستان ما

اثر یابی گریبان در آمد ز دل
خروشیده ساز قانون افغان ما

توان این زمان درد را در گرفت
که در مانده درمان بدرمان ما

بیاورده پی خبر جگر تشنگی
نشسته به آب حیوان ما

زند جوش صد چشمه در هر قدم
سرشک است خضر بیابان ما

زیان خواجگی مغز پیشه سود
ز سودای کالای دکان ما

نکرده هم صرف اتحمان زندگی
که از ماست خنده یاران ما

در آئینه خنجر عشق که تو
جلا پرور چشم حیران ما

برد سیل خون جگر جا که ها
براست سراپای میدان ما

ز آسیب مرهم برون آمدیم
نهان مانده زخم نمایان ما

لباس ملامت تشنگانی نداشت
که سر بر نکرد از گریبان ما

ظهوری دگر آهن زلف کیست	که زنار بند دایمان ما

خطاب بساقی

بیا ساقی ای دین و ایمان من	فدایت دل و جان من جان من
ازان قرمزی آب خواهم بدست	که زردشت زو گشت آتش پرست
نقیم در زمین جبینم بکار	که نیلیست از سیلی روزگار
ز رخساره ام گرد زردی بشوی	که از خاک سر برکنم سرخ روی
بساغر کن آن آب آتش مزاج	که رنگش ز یاقوت گیرد خراج
مبین ده که از خنده صد گیر و دار	تغافل باج بر گردن روزگار
بیا بیا قیامت افسرده ام	چو افسرده و اغفلتا مرده ام
بنا هم زنده زندگی قرعه	بدست کرم گر دسی جرعه
ازان روح پرور که تاثیر آن	کند در تن عشرت مرده جان
بده می که در آب گیرم نگی	ببازم سبی روح [illegible]
بیا ای طبیب مرضهای دل	بجای علاجی عرضهای دل
مریضم ازان باده خواهم علاج	که کار دگل جان بباغ مزاج
خناق غمم بسته راه نفس	بزارم غمیبه از تو فریاد رس
تراهم رخ روز شد در نقاب	سرت گردم ای ساقی آفتاب
سیه روزه از دود این گلخنم	بساغر کن آن باده روشنم
که آهی اگر در مقابل نهد	ز خرگاش خط شعاعی جهد
زپیری ضعیفست بازوی حال	سرت گردم ای ساقی خردسال
جوانی بحسرت گذر دادم زان [illegible]	که گر دید بالغ ازان عقل پیر
بهشتم ده آن رشک یاقوت را	که سازد جوان عقل فرتوت را

سرت گردم ای ساقی سرگران / تبا بان زمی کوزهٔ اختیشان
بیا بنار صاحب عیاران وداسی / بساغر کن آن جنس نقد ازدعا
بسم در تف تو بگو کیمیاست / زنگ گرد آسمر بگو می کجاست
فرو ریز در ساغرم آب رز / مگو آب رز آتش خام پز
بمغزم رسان شعلهٔ جام را / گرم کن بجوش آن من خام را
بیا ساقی ای زینت انجمن / که در بزم بانشئه روی سخن
بساغر کن آن نیر حرف گوی / که گویم سخنهای خورشید روی
زروشنی دهم گشت اندیشه اب / که از ذره خرمن کنم آفتاب
بهار آورم مهر باغ بیان / ز تعریف خلق خداوند زمان
کشم نغمه در استخوان بنیان / که تو صیت خوان جهان زوال
دهم انتظام مهام سخن / باحکام ایام برهان شهی

در مدح شاه برهان الملک

زمین داور پیشگاه زمن / که فرق عرش نشین سپهر دکن
مهین سرور تک چار صفت / مهین گوهر سلسلهٔ صدقیت
سر سروری قبلهٔ مقبلی / تن زور مندی دل پر دلی
در اقلیم حشمت سکندر حشیب / بلند آن جهانت تهمتن جگر
ز تشبیه لفظش گهر قیمتی / تعریف با هش سخن دلبری
صفا شمع بانش کتاب نسب / منقح ز کلکش حساب حسب
بر انداز انبوه خسروی / پناه ضعیفان به بخت قوی
بلندان جنب بلندیش پست / ز بس گشتیش را افلاک زیر دست
زمین حضه دل پایهٔ مکرمت / فلک پایه سلم مرتبت

۴۸

زحل بر در حضرتش احتشام ... غلام غلام غلام غلام

عطارد در ایوان گردون سریر ... دبیر و دبیر و دبیر و دبیر

به بزمش طرب زهره تیز چنگ ... نقابلون زده زخمه بر تار چنگ

سلیح شجوسے عرصه کارزار ... مفوض به مریخ خنجر گذار

غبار ره و شاطرش بے رقم ... ز بس خرمی راه پویان بسم

شب و روز گرم تلاشش آفتاب ... که از نیزه داران کمینش حباب

فلک کرسی ایوان جاه و جلال ... که تنبند زر ترکشش در دوال

جنبان تیغ کین رانده اندر وغا ... که گاو زمین بسته گردان جنبا

عنان اخی ناوکش مهر بر رخت ... که مریخ را زهره بر زهره ریخت

پی بزم گسترده بر جا بساط ... زمین گشت بانسبت عیش و نشاط

ز بخشش فلک نعمتی سربلند ... ز خوانش ولی نعمتی زله بند

سخاوت از و جا ضر غابان ... کفش را حبیه دریا و کان نانبان

باسناد طبعش خرد مستدل ... باعداد دستش کرم مستقل

بسر با هوایش چو سودای عشق ... جهانگیر صیتش چو غوغای عشق

بتحقیق نهادش تقلید او ... نهان ترجمان تربودید او

فرو خوانده از جبهه خوب و زشت ... بچشم فراست خط سرنوشت

مراد نظر با تماشای او ... سراپای او چون سراپای او

زغوغای آن غیرت مهر و ماه ... شد از خواب بیدار بخت نگاه

بنالد چرا سدره بخشش نکوست ... که در سایه نسبت قد اوست

ز جنبش نه گشته نکهت شناس ... دم لشتی بیز بند در لباس

پرورش کند چون سلام آفتاب ... دهد جنبش گنج ابر و حباب

بچوگان او برده تا راه گوی / ز هر گاه چوگان شود گاه گوی
خور رسته چو گوی ظفر آتشش / ببالد سمندر گه وصف آتشش
ز انصاف او ظلم در ناخوش است / ز انبار او مال در ناخوش است
با عجاز جود دست گوهر فشان / بنجبش وفا سکه کند دخل کان
نهنگ صفت رود نیل مصر کرم / که صد قافله‌اش گم شود در شکم
چو سیر تا سر جود حاتم زند / دم مهر دار اسپش حاتم زند
چنان ابر جودش چو گوهر فشاند / که عکسش ز گردون کواکب دماند
قلم کلک نقشش نگسته پر شود / فلوس مرغ چیم بقتلگه پر شود
مگس سیم ندانکه بخششش بر ده قسم / که همیان ماهی پر است از درم
ز هیبش با چنان چو پیش اقطاب داد / که می آید از خرج و خلعتش باد
همه فرصتها از سخایش او است / مگو که تو فرصتی نداری رواست
کند بر زبان چون دعایش گذر / مهرش در آغوششم گیرد اثر
رود فی ثنائیش ستم بر زبان / شود سود پایی و نالشش زیان
چو ز آنستی نظمی سی بدر روزگار / با سکندر اول آخر شمار
شبان راستی باطنش از دو جهات / که پرگار در کجروی گشت راست
مهنا دست تا زد فلک بر قدم / بتعظیم قدرش ز بس گشته خم
ز بختش نشت سایه گر بر زمین / گشت تیغ خورشید زان سر زمین
ز بختش بخوق انگند گر نگاه / فلک نیفتد از هاله تابنده ماه
ق چنان شعل وکوشش بر جهان / شود شام اقبال پر تو فشان
که هنگامه او نگه دیده گرم / نهان گشته خورشید تابان ز شرم
ق نه باوه نیست وند ابروی شام / که چون هر سمه و چار یار عام

۴۹

بتسلیم چون چاکران کمین / فلک پشت دوتی نهد بر زمین
ز مهرش سحر نزد اگر صبح دم / نشیند بعالم فرو زیر علم
ندارند چون عارضش آب و تاب / سیه بینند این ماه و این آفتاب
بر آنکس کز افتد ز طاق دلش / رسد هم شود جنت آب و گلش
سخن از وقایش چو راند زبان / شود از گروهی فرو در بیان
دلیلش رسد گر بواسطه مثال / الف قد کشد چون نویسند دال
ز رایش سها گر بود آب و تاب / درخشنده از روی آفتاب
بیا ساقی ای مایۂ عیش و سرور / ز تو ما صبوحی غائب اندر حضور
بجامی لبم را بیار از سحاب / که از غیبت آیم بحرف خطاب

بدلپیری زبان از حرف غیبت بخطاب انتقال نمودن
و بدوستی زبان زنگ ملال از آئینۂ خاطر زدودن

ترا با جنا با فلک در کمال / ز اسرار شانت [illegible] آگها
شهنشاه ایوان احسان توئی / همه میهمان صاحب خوان توئی
نگارش جهان پاس فرمان تست / سبیل قبلۂ ملک ایمان تست
ز تخت تو بالیده ایوان ملک / بعدل تو نازیده دیوان ملک
ز تیغ تو بشکستن بازوی فتح / کمان تو مشتاق ابروی فتح
ز اندازه نیفت خطر دور داغ / براورنگ دست ظفر در سماغ
کمان تو آتش موج دود نه / سنان ترا آب خورشید شد
نه پشت مضمون از کم و کاستی / کلام تو صحت پذیر راستی
بود الا آزادی بدار عدیل / سخن از شناسی تو گردد دلیل
بروز شکار تو بهرام گور / بنظاره گردن فرازد ز گور

چو تیغت کند کار بر شیر تنگ | درآید بدم لابه غران پلنگ
ستانند شیران برای حیات | ز رمح تو بر شاخ آهو برات
کمندت تند بر سراپای صید | خورد پیچ چون رگ بر اعضای صید
زند بال تیهو ز انداز تو ❀ | که گیرد سر راه بر باز تو ❀
گشاید عقاب از پی پرواز بال | ز تیرت شود بال تشویش و بال
چکد آنقدر کبک را خون ز دل | که سازند منقار طوطی ز گل
شود فارغ آهو ز قید سرش | کند عشق فتراک صید سرش
کبوتر ز دستت ندارد حذر | باو نامه‌ها دارد از بال و پر
دل هر که در دام مهرت فتاد | گشایش برویش چو دریا گشاد
دهد کام خاطر تماشای تو | ببالد نگاه از تماشای تو
پرستندگان مه و آفتاب | ز مهرت شب و روز بی خورد و خواب
ز خارت تماشای هر سنبلے | که در سینه گل زند ناخنے
گر از خشم تیغت براحت سپرد | که صد زخم از مرهم تیغ برد
نگهدار گم کرده ره خورشید و ماه | خیالت نباشد اگر خضر راه
چو برخیزد از شمع رویت نقاب | به پروانگی پر زند آفتاب
قضا چیند از چهرهٔ حور خال | که سوزد سپندی که بیند جمال
بی تو تنها دیدهٔ خسرو ماه | سر راه گیرند بر گرد راه
ز درج دهانت بگاه سخن | شود توده پشت تو در عدن
بگفتن چو ریزی گهر از لعل ناب | شود آب درگیر هر از شرم آب
چو سر سوی پای تو دامان برد | گریبان ز غیرت گریبان درد
دهد زین هوس تود و از همت | که گردد چو تو مشکی تو گرد

جنیبان خواست از راه خوبیت گرد | که خورشید گردید پیغوله گرد
نخق یافت معنی و صورت نظر | که عاشق شد آئینه تو بر یکدگر
مدارا یی اگر یکدم آئینه پیش | ستم میکنی بر نگه های خویش
چه بسیار تو تا کرده آئینه خود | مشبه مهر افشا و از چشم او
ز جبینش چه عکس تو سر بر کند | به پاسی میکند بر دعا سر کشد
تماشا کند رشک جمشید را | قیامت کند داغ خورشید را
منعقل کند صورت حال خویش | ببالد بنازد به اقبال خویش
بها فروز دار شعله سخت روی | زند شکر گویان در گفتگوی
که تا دور خورشید کیهان گذشت | چه گویم ز سختی چه بر جان گذشت
دلم هیچگه بی غباری نبود | گل بی تو هم ره بهاری نبود
بحمد الله آن تیره روزی نماند | جهانی ز نشئه سحرها دماند
خوشا احتشام خداداد من | نگردد طلا خاک فولاد من
زروی دگر تا کتب با من خطاب | چه و مهر پشتش از آفتاب
بجز سرو پیشت ببین هر که هست | همی با بدیش و بر پیش من نشست
بد و رسم عالم آرایی من | چه خوش نیست صورت تماشای من
بذره دل مهر تابان کشید | در آغوش گلدسته بستان دمید
چه گاهی دهم عرض باغ و بهار | الهم سر به یک قبضه صد هزار
بهر گوشه سینه دارم نهان | صد آفتاب آسمان آسمان
فروغم بگنجید نجیب قیاس | تجلی شد از پرتو من روشناس
اگر خیمه بیرون زند نور من | شود دشت و در وادی طور من
بجز چشم احباب از آن روی دور | ق که شد استخوانم از و مغز نور

ستاند ز خورشید و مه رونما | که گیرد نگاه رخشم را جلا
بنزدیک من داده دوران شراب | که لبریز شد ساغرم ز آفتاب
چو نقاش کن نقشها آفرید | چنین نقش بر ساده رویم کشید
ولیکن چو تابی ز آشفته مو | لب ماند بیجا بی از آرزو
شود مانع تا به چشم کسی | کند یاد او صاحب تخت کئی
جگر خون کند در ره انتظار | که شکلی باز رویش و بشنود بار
رود خون برسی دیده مردم ز هوش | چو آید بهوش آید اندر خروش
که هست از چه کوتاه ایام وصل | برین فصل چون من منم نام وصل
نبخشد ایا آن وقت هم | که چشمی کند آشنا چشم هم
بدارم سخا طعنه زیبا کلام | که در دو دستی کرده باشم تمام
بنما زخود قصه در میان | که لب را بماند سخن در دهان
چو شنیده حرفم بر آید ز پیش | برنجد لبم از سخنهای خویش
نزد بر شکیبم سیه چشم راه | که تنگنا شد بر دیده ام سد نگاه
خیالی شدم در حریم خیال | چه اندر نصیبم ز خوان وصال
چنین عالم از هجر مشکل مباد | شه از حال آئینه غافل مباد
زهی رویت آئینه که دگار | ز عکسش فضای جهان لاله زار
ز مجلس بامین عارض لاله گون | ق | چو آئینه بستم تماشا برون
صبا بیشتر رو به گلشن کند | بغلگیری سرو و سوسن کند
گل افشرده در دامن گل کند | ز هر گوشه آواز بلبل کند
سبا هم صنوبر به سر نزد بان | ز قمری بسی بالا کند دیده بان
رباید ز رخ برگها را غبار | کشاید گره غنچها را ز کار

کند خم بانداز تسلیم شان / دهد یاد آداب تعظیم شان

کند سینهٔ خویش را همچو باغ / که چیند بهر آن گل خرمش تو داغ

ز سبزیِ حیرت اندر چمن / زند خرمی چتر بر نارون

کند تازگی جلوه بر شاخسار / دمد تازه دست دعا از چنار

فتد سایه بخواست در پای سرو / که پای تو بوسد ز بالای سرو

ز جیب تو نسرین بلطف نسیم / بدامان کند تا گریبان شمیم

صفا بر دمد ز آب آئینه رنگ / برد صیقل موجش از سینه زنگ

ببالند اشجار هر طرف جوی / گل آید بدر روزیدهٔ رنگ و بوی

ز هر سو شی آید چو سنبل بهوش / کند حلقه حلقه حلقهٔ موی گوش

چو برگ گل کشاید گریبان بناز / سپهر پاس نکهت شود غنچه باز

چو بلبل شود از رخت صوت خوان / خلد خار حرف گلش بر زبان

ز عکست شود تازه چون جان آب / ز گل برد مانند گل آفتاب ❁

به بستان ز سرو قدت یک گذار / برای چمن بهتر از صد بهار

نشاطی که دارد بعهدت جهان / و هر ز اول عشق اول نشان

همه کامها خور شد تست / خوشا این خوشیها که در عهد تست

دلی را که بیداد دوران شکست / ز لطف تو در هر میانی نشست

برانگه لمو و زبانت حسود ❁ / رخ کاسی و اشک گلگون نمود

زمان شد بلب ز روز وصال / بلرزد شب هجر از ماه و سال

جهان گرد غم از رخ خویش رفت / لب و طرب غنچهٔ دل شگفت

لب خرمی ها بسوی و بو برگرفت / گل خرمی رنگ و بو برگرفت

ز بس خرمی در مزاج جهان / نشد قطعه نشتر زعفران

بهر کوچه از انبساطش نشاط
دل تنگ مهوران بیابان بساط

ز روی بتان کار ناشگفته‌تر
بعشرت دل از پسته پرشکرتر

بعهدت زمان موم در راستی
پر از دوستی خاطر دشمنی

کمند آشنا طرفه پیچیده عیش
صبوحی کنان گرم شبگیر عیش

به تنگی نخورش رضا جلوه گر
که گردید یاس از هوس شوخ‌تر

چنان روز و هفته وسیع الذیال
که گنبد در جیب مه عیش سال

به قارون عهد و همدم و هم زبان
ز بس گشته بر خاطر خود گران

دل منعم ور کوزه روزگار
چه احسان گر بر آورده از خود غبار

چو بخت عدو فتنه مفتون خواب
سراسر ستمگر چو جاشش خراب

برای بقای کشیده داد گر
دعا در دعا و اثر در اثر

دعاهای ارباب حاجت قبول
بدنبال هر مطلبی صد حصول

سبیل جستن دانه عجب و نیاز
بصید و پر پرواز کبر و ناز

وفا دیده جو در آب شیر رو
بر آورده امید رخت از گرو

زنده دشتی ساقی روزگار
برون رفته خشکی ز مغز خمار

حریفان سی اندر سبو کرده اند
لب و نغمه را بار رو پر و کرده اند

تب خاکسداران استخوانی شده است
گل سرو جهران خزانی شده است

کنند ناشته نوخته گه پس
ترنم شود چون برآرد نفس

خروشیدن کوس هر صبح و شام
جهان را بعشرت صلائیست عام

ز بس شد شمال و صبا نافه بیز
ز بس گشته دیوار و در نغمه خیز

خلائق همه پای کوبان روند
بدامن کشی … زروبان روند

بیا ساقی ای مجلس آرای من
بیا ماه خورشید سیمای من

اثان باده کش شه بکام در سخن	که نیز شبیار ایم از هر سخن

در تعریف بزم پادشاه

زمان گرچه بس طرح اس کشید	که ترتیب بزم تو بر خود کشید
ز خوشش زبانها بگفتن وسیم	گل دوستان را شگفتن تبسم
چو در راه وصفش فتد ترکتاس	شمیم بوستان بر خود و هر نفس
بهشتی ست زیبا تر از ریسه خود	از چشم بد چون عجم از بخشش دور
عروسی ازین بلید ره ناکجو بس	بر دهد رکند گوشش و گردان عروس
گلی غنچه از نافه عبیرش	گوهر را ز شعر ساغرش
سمن نیز چون دامن بوستان	دو تا غنچه چون سینه دوستان
ریاحین بسی کسب خدمت نمودند بار	ز گل دوشستان بوستان بر کنار
نهال گل خسروان چمن در چمن	نسیم گریبان سمن در سمن
عرق با گل نسیم و شبنمی	تنگهاسی پر مرده و در غنچه
ز هر جرعه در موج دریای نور	ز هر نغمه در رقص صحرای طور
هوا نافه آهو ز کالای چین	زمین چرخ اطلس ز دیبای چین
در و دشت از صندل [illegible]	[illegible] زمین از عبیر
ز بس رفته عطر [illegible] در دماغ	ز هر قرنفل [illegible] باغ باغ
گلاب از جبین [illegible] در مسام	[illegible] نغمه مشام
رسیده آشنیان [illegible] از مشک و عود	[illegible] نغمه در چنگ و عود
ز مشک آشیان خاک مشکین شده است	[illegible] زمین آهوی چین شده است
[illegible] ان ریشه پرورده	لب خشک [illegible] تر فنا
نعم [illegible] استخوان کرده	[illegible] لذت دهان کرده

شکسته ازو قفل هر گوشه تنگ	زعفران ورق نسخهٔ نظمهای تنگ
انگشته ظاهر زبان آن چنان	که گوید رنگین سخن در دهان
بنازد به عشرت سگی عیش و ناز	که از پان بناشد دران برگ و ساز

تعریف پان

زبان مشک و باشد سخن پروران	سهیل عقیق لب دلبران
ازو گرم خوبان نسرین جبین	زبانها چو برگ گل آتشین
برنگ زمرد و سبزی در آتش	دهنها ازو جفت لعل تر
ازو شرح متن دهنهای تنگ	هوس را بداد وش از بوسه رنگ
زبس پاک او شعلها در چمن	نموده نمودار رگهای تن
بدو رنگ ازو پاسی در گل چو او	محبت ازو همچنین در دل چو او
وصال و فراقش نکو سبب	مهیا کن عید و عاشور لب
زعطر سخن نفسهای اهل سخن	نفس از نفس با نسیم ختن
ز مشک ختن عنبر و شست و شوی	چو سبزان خوش گرده تازه روی
به خاصیت باده سبز می	ز میوه دانه و سبزه در خرمی
خوشی شرم ازو در شناس جبین	ورق و جنگها صلح در آستین
باعتبار نفع از پی دفع غم	شبیه کف دست اهل کرم
خیابان خوشنما چون شود نقطه دار	که پروین به تشبیه گردد نثار
باین شکل شد رسته از باغبان	گشاده منبر کام ازو خطبه خوان
ز سبزی و تلخیش اهل ذکا	چه شیرین کلام ازو رنگین ادا
ازو هم زبانهاست در رنگ ازو	چو رنگست و نواهاست بی رنگ ازو
بمعنی جسم و به صورت تنگ	به عزت گران و به قیمت سبک

۵۸

گهی مایهٔ صحبت شود — گهی توشهٔ راه رخصت شود

چو او کس بتحصیل لذت حیات — بیاورده بر لعل خوبان برات

ز بس چرب و نرمی و افسون و فن — بتان را دواند ز بان در دهان

برای تماشاش چون برچیده اند — بهر برگ صد لب بچسپیده اند

از و کام شاه و گدا کام دوست — توان گفت پنهان چه بنده اوست

از و تازگان لب چو گلگون کنند — بهنگامهٔ گفتگو خون کنند

دل عاشقان سینه اندر روان — ز بس تیز پیچیده اش غرق خون

بزرگان و خردان بشرح وی هم — تبالیف الفت هم آغوش هم

ز روحیت و ملاق اند در اتفاق — که در رنگ جفت است و در شکل طاق

ازین شیخ بر غنچهای دهن — شقایق شود دسته بر یاسمن

معاشقت لبهای از لعل [illegible] — که دیدست چون او معما کشا

بهرش گفتار دلبستگان — چه جست اند آیهٔ کم لسبتگان

باو معرفت پیشگان را سر است — که در پیرهاش هر ورق دفتریست

[illegible] پیشگی از ان دلبران — که صد لب بچسپیده بنجد در آن

[illegible] — که خواهند خوبان دمیت از شهید

[illegible] — دهنش اگر باشد [illegible] نگال

[illegible] عاشقان [illegible] ناخن کنند — چه خوبانش در سینه ناخن زنند

[illegible] — ز ناخن زنیهاش خوش حاصلی ست

[illegible] شود — [illegible] دراز مرجان شود

[illegible] — که با تهمتش عشق [illegible]

[illegible] — که بر کهنهٔ شوخی رنگ رویند لب

از دو شنه گه الله گون سے خورد	و گرمے خورد خصم خون سے خورد

تعریف مطربان

ز کیفیت مطربان باده نوشان	اگر دیده دیده اگر گوش گوشش
ز رخسارشان دیده در عیش و نازش	ز آوازشان گوش با برگ و سازش
نگه بود حاجت بدو ناز را	که آواز گه وند آواز را
ز صحبت به هر دل شود مبتلا	شود در شبه حسن سحر جادو تا
نهان کرده انداز هر گوشه	در آواز دارد نوای شیشه
که گه غمزه از سرمه گون نیشتر	رگ جان زند کس نیابد خبر
از ایشان به هنگام باغ و بهار	گل و بلبل از یکدگر شرمسار
ره صبر و ایمان قانون زنند	ز شوخی همه چنگ در خون زنند
کنند گر تجلی نبی را اسیر	زنند از کمانچه روانش به تیر
چو لب باد دم گرم بر نی نهند	دل خاره را شعله در پی نهند
نی آورده نخوت نغاسے نتا زیے	کند نغمه دارد سر فرازیے
برآورده در رقص جلاجل فغان	درون نغمهای عنادل نهان
به طنبور زخمه دوبر زد یک را	ز تارش دو دارد رنج باریک را
سر انگشت استادش از گوشمال	فشا گردسے قال آورده حال
بان خشکے پوست مغز رباب	چکانیده از نغمهای تر آب
بسنجیده چون مغز بر پوستش	فغان دست صد مغز بر پوستش
ترا دیده صورت هزار از دو تار	گل نغمه را دسته اش جویبار
بلند آشیان گشته قانونیان	که بے شوانت قصیده گردوزنان
ز استادی نغمه سازان هند	شنیدن کنند وام نا هید زند

۵۹

به سنجیدن نغمه چنگ تر نواز | به تشکیل تار و کدو کرده ساز
چو آهنگ خاطر نوازی کند | بروی کی چو اتشقه بازی کند
کدو نصب بر تن سحباتی کند | که در سحبه نغمه شناسی کند
کشد نغمه از تاز ناخن فرو | که چون باده پیچد صدا در کدو
چو جام نگون پر شراب هوا | از و حبان عشاق مست نوا
مهند از شنیدن و ارگون طبل باز | کشد نغمه در صید دل تیر کتاز
ز تمهید وضع قطر پایان چو ماه | بر انگند از شادمانی کلاه
حساب نسط نغمهای درشت | پی سنجیدن رشته سراپا درست
به نظاره شاه خورشید فر | به بنیلوفری در نظر جلوه گر
ز هر شاز خود را اگر گفته بیش | ز بس شوخ چشمی که در پرده پیش
ز تارش بران نغمه پرورده رود | پلی بسته بر چشمه سار سرود
از ان دسته آورده وند آنه دار | که بر تار رگ نغمه کشد اره وار
به پروردن طفل ناز و نعم | ز پستان روان کرده شیر نغم
به مهمانی گوش اهل نوا | که در گشته سرپوش خوان صدا
به هنگامه رقص سیمین تنان | شده نغمه از تال دستک زنان
شنیدن زان محمل شوق بیش | که چون تال دارد خروشان جرس
دهم نسبت تال زان با حباب | که این نافه سای ست وان نغمه سا
فرو رفته در مغز ارباب حال | شراب چشم و مندل و جام تال
بافسون سحری خوان شده مندلی | برای پری مندلش صندلی
فشاندن ز پستی ظاهر آدر گزند | که هیکل ز مندل بگردون فگند
کسی را که بر مندل افتد نگاه | ببیاد افزود حال بد خواه شاه

که از صد سلسله گردید پیچ‌پیچ	ز بس گشته است تا قدم خم پیچ

تعریف رقاصان

غم و غصه چون تارک بدسگال	ز رقص سهی قامتان پایمال
ز هر سو دلی مبتلا می‌کنند	بخاطر فریبی ادا می‌کنند
کمرها چو در پیچ و تاب آورند	چه دلها که در اضطراب آورند
بافشاندن دست چون چنگ گوش	به برچیدن پای دزدند هوش
باهنگ جان داده آوازشان	اصول آز فروعات اندازشان
ز رخسارشان جلوه خورشید را	ز خلخال شان پاره ناهید را
رباینده گی را نگه پاسبان	شکر بندگی را سخن ترجمان
دل افروز شمعی چهره با شمع دل	پریشانیی طره در جمع دل
بناگوش شان را مهی بر نظر	سر انگشت‌شان ناخنی در جگر
چو افسونی سویش ز چشمی مست	بدندان بر انگشت گزد پشت دست
دل از پیچش زلف در گوشمال	سویدا فرو رفته در داغ خال
بهر سینه باشنگی شد درین	گزیدن همه انداز سیب زقن
چو گویا ز پیشانی انگشت گراز	دو ابرو و زهر غمزه باشی دراز
ز مه چین فشان نافها صد گره	بهر تار یک دل بجا یکی گره
مساعی و بیاز تغافل گشاد	ز چشمک زنی جنبش گل در نهاد
ز هر عشوه گویست چشم ناز	بعهد و عده و نقض ناز و نیاز
اسیر آن نیاسی تحمل کنان	بتان بر تغافل تغافل زنان
فلک بار سیکه دیدها بابلبول	نبلگیریی کاهها باحصول
بدل گمین پیدا مهر نهان	در آغوش دل راحت آسوده جان

۶۲

شکفتن به روها درستی کرد باز / که بی چین بسر برده ابروی ناز

ز سیمای فیض بر نهال بلند / گزیدن بحسرت لب خویش کند

شکیب آشنایان جیب شکیش درید / که شوقش اسیر دست شکین کشید

برآید گر از سینه آه نهان / برآرد مرادش نگاه نهان

بزلف پریشان زنجیرساز / ق / ز جمع حشم شان تدبیرساز

شکیبند در پوست دیوانگی / چه دیوانگی مغز فرزانگی

بهوش و ورگ و ریشهٔ اهل هوش / ز خون گرمی ساقیان است جوش

شکست خم طره شان بی شمار / که آید بکف توبه ها را بکار

اگر آورد غیرت قتل زور / تبسم برانگیزد از پسته شور

برآمیخته شان با می از لب نظر / بباد آمشان داده تلخی اثر

چو پیمانهٔ مجلس پرپرواز نند / گل از شیشه برآرند و بر سر زنند

تعریف اهل مجلس

بگو سیر امور سلطان و خان / همه از کمر بستگان میان

به تسبیح جوان و به تدبیر پیر / چو همت ستایشگان ملک گیر

بگردن فرازی چو رایت علم / باقبال شان خورده نصرت قسم

صف صفدران از یمین و یسار / کشیده تیر از کاکل و زلف یار

شب شیر از تاب شمشیرشان / تف آتش از آب شمشیرشان

سرانگشت سنجان پاسی سریر / ثریا نثار از ثنای سریر

بگفتن چو طوطی شکرخا همه / ادا کرده حق ادا با همه

متانت بهر سنگینی کوهسار / حکایت ز سنگینی لاله زار

نداغ محبت گل باغ شان / چراغ وفا روشن از داغ شان

بسنجیده گوهر چو میزان نهند	بحسنت و آنگه گوهر به نیسان دهند
ادب کسب آداب از ایشان کند	حیا چهره شاداب از ایشان کند
ترا و بدیده عیش جم از جام شان	سعادت نگین کنده بر نام شان
چو آیل طرب شب نشینی کنند	گل افشان از ان یاسمینی کنند
گل و سنبل از شمعها سر زنند	به گلگشت پروانها پر زنند
بگیرند سوز شمعی زلف بت جام	کشند شعله بر صبح انگشت شام

تعریف شراب

کند جلوه صبح از صفای شراب	بدرتابد از شیشها آفتاب
هراسی به خورشید پهلو زند	حسد پیشه ناهید از او بوزند
برد کاهها از رگ کهربا	چراغان کند باده در شیشها
کند جلوه مینا از آن آب و تاب	که موج آب را سازد از شرم آب
شرابی شود برقد ما سنبیل	که آید خم تاکش از سلسبیل
شرابی که گوهر ز صبح پرورش	چو مینا به پیمانه دارد سرش
نگین خانه نگیر ز سیمای او	تواضع فزا فیض ز مینای او
هم از پرتو جان دل افروزتر	هم آتش وار تیغ بر سینه دلسوزتر
مصفا تر از عیش هم مشربان	گوارا تر از تلخ شیرین لبان
شعاعش ستاند ز خورشید باج	حبابش رساند به جمشید تاج
بپوید از دل زاهدان تیرگی	کند دیده حور از آن خیرگی
سیلان فرستاد سیلاب رنگ	زده آب یاقوت از آن سرخ رنگ
حریفان از او گیرد آسیب	چو آتش جوان گوید و پیر سیر
ز دوردش که در دست نگردد زلال	شود سینه شفاف تر از زلال

٦٣

شرر هر کجا از نفس مشعلی | ز موج شش شود سینها صیقلی
کجا ساغرش وانشد قطره کاشت | که دود دل شب ز دریا چاشت
شود ماسپه از تبسمش مهر سی | ز جوشش ز دندانه اختری
لباس تبسم صبح جا و بید از وه | چکانند خورشید و ناهید از وه
ز هجانش چکاند قطره گر دوات | ز اسپند به عشرت جسم برات
سیه زاغ از رنگ نقشش دنگار | شود بال طاوسش آئینه دار
ز دامش اگر حرف احباب گرند | دم شکارے مشتها زند
ازو باغبان دوستان سر زنند | سمن گونه از رخوان بر کنند
ببستش در بر نفس اگر جوشیار | کشد غنچه از غنچه اش خار
بهار ست گاهے سیراب را | برآرد برنگ خود احباب را
ز ساغر کند نشه اش چه تحویل دل | خورد غوطه در نور قندیل دل
وبال است بر هر زدن سے وبال | حلال است چون خون دشمن حلال
اذان در شب اگر شود جلوه گر | که با آب حیوان بود همسر اثر
ز نورش چو مشعل فروزد ایاغ | چراغ دگر بر کند هر چراغ

تعریف شب و شمع و چراغ

شب از جلوه شمع و مشعل چنان | که از شمع گردید روشن بیان
ز شمع شبستان سحر پرده ساز | ز قندیل ایوان سحر در گداز
جهان از تجلی لباسے به بر | که شب را گره گردید روز آشکار
ضیا از شمع شعله انجم فروز | که از شب افتاده بر روے روز
شده رو برو بر سر شعله انجم کار | ز ذرات شبنم فروغ نهار
شده دیده روشن ز خورشید شمع | چو از روے شه چشم امید جمع

۶۵

فروغ انجمن از شاخ گل دهد — که از زاغ بال چراغ گل دهد

چنان خاک خورشید سیما شود — که خفاش سازنده بینا شود

بخفاش ره یابد آن اضطراب — که خواهد خسند ز در دل آفتاب

بسازند اگر شکل پستان ز قیر — نباشد عجب گر بدوشند شیر

فتد انجمن نور بیگاه‌گاه — که تا حشر هر شب برد صبحگاه

برآرد سها چرخ آئینه فام — ز چه شمع که در شمع گردد تمام

شود پرتو شام هنگامه بند — کند صبح از دور گردن بلند

کواکب بسالت برا وج نور — برآرد محیط هوا موج نور

تا آن روشنی کش شود دیده‌ور — که گوئی ندیدست خود را دگر

ز بس شمع سوهان کند نور تاب — شود خاک سد نقش آفتاب

برین شب گر اعمی شود دیده‌ور — ز پروین کند خرده شیشه پر

کسی را که افتد برین شب نگاه — نه بیند همه عمر روز سیاه

کند سایه شمع هر جا عبور — نمایان بود ذره چون میل نور

تعریف فانوس

دل از قصه نور گردد مثال — اگر گردد فانوس گرد خیال

چو فانوس گلدسته باغ نور — درو شعله خود باده ساغر بلور

منقش چو دیباے فرنگی — ز رو نقش‌ها چشم پروانگی

ز لبش تمیز آن نازک اندام تر — تن شمعش از نقره بس خام تر

ز پروانه سیخی کشی بر کران — حجابے بآن نازنینے درمیان

نزاکت ز پیراهنش لاف باف — اگر گه کند آن پر تو شعله صاف

فرو مانده از او در نقاب آورند — که از سایه‌اش آفتاب آورند

خط و تا بد از تار نسبت طناب | شود سایه گر خیمهٔ آفتاب
و خانه که از شعله شد دران | پرید از سپهر سر اختران
بنازد به شمعش پر افشانده قوس | سبا لرزه پروانه آتش سوختن
ز پروانه در خواست پیراهنی | که بر آتش او نرود دامنی
گریبان پروانه زان شعله دریده | که چاکش بدامان او سر کشید
نگه کرد پروانه این التماس | که خواند ز شمع شعله در لباس
ز فانوس از آن شمع را این نشست | که در پرده خوبی سرایان تر است
نه پروانه شمع پا در گل ست | که پروانه شمع این محفل ست
از آن گه به شوق رخت شد ز تاب | خبر داشت پروردیدهٔ آفتاب
نظرهای پاکان ستم میکشید | جهانگشت به فریاد و میدان رسید
بیا ساقیا کام ایام عدل | بده جام لبالب کن آن جام عدل
که از حرف عدل است چشم | کنم از سخن رفع ظلم و ستم

به سخن وا دهی محروح داد سخن وی اوست تقریب آن حکایت شاه ایران با وزیران

ز بس عدل پرورش بی‌همال | که گرگ کم کند بچهٔ خود غزال
کند در تن ناخن شیری | اگر نگذرد از نیستانش سپی
اگر بر خورد گرگ ناگه به میش | کند رم ز چنگال و دندان خویش
ز پروانه ماند اگر کبک باز | ببندش منقار به پر خویش باز
بجوا اب ارزند دزد به کاروان | نفس بندد و بر قفا دست جان
جهان ست عدل تو وا گفته از | که خورشید و انسان ز خیبر و دار
ز عدل تو جان در تن زندگیست | ز مان تو پیر یابان پاسبانگیست
بفتوای عدلت که دور از خطاست | دو صد بار یک مرغ را خونبهاست

چو در وصفت عدلم انشست میان		گشتم نقاب از شاه ایران زمین
	[illegible]	
خدیو فلک رتبه عباس شاه		که در برج شاهی ست تابنده ماه
جهان روشن از شمع انصاف اوست		سحر پرتوی سینه صاف اوست
خط تیغ بر نام کسی کشید		از آن لفظ شاهی به معنی رسید
شود طبع از فکر رزمش شجاع		نگفتش دید و صف رزمش شجاع
ظفر کامیت دولتش بر لواست		به تیغ کجش خورده سوگند راست
ز خلقش خوشی وقف باغ و بهار		ز جودش پر از گل جیب و کنار
متاع دو عالم بهیچ یک نشیند		ز شب چیره بر خاطرش هیچ چیز
وسلی در فضای دلش میل باز		شب و روز بال و پری کرده باز
چو در صید کشور وسلی داده است		باندازه بازش خوش افتاده است
شهان را فرو رست مشق شکار		که آید پی صید دلها بکار
ز شیر از روزی بآیین جسم		برون رانده دارای دارا حشم
سری بر لنیا جار ز هوای شکار		سحر مست تماشای سیران دیار
گزین شمهٔ ابتش گرم جولانگهی		ز نقش سمش خاک عنبر بوی
زرافت مدن سنبلستان بال		پر از نافه جیب صبا و شمال
ستم از رنگش جو شیر لعلها		برخ ماه سیلی خور نعلها
روان در رکابش لب چرخ پیر		ز خورشید بر دوش قندیل تیر
لب منعیه گله فالان بازها		هوا گلشنی موج پروانها
غزالان شهری بدام لطفه		غزالان گزیده برون دشت و در
به نخچیر گه داده شاه دلیر		بهم شیر و دستگاه شیر

ننگاش چو کبک سیم دل گرده وزن | ترا از قوشه در درون گوزن
زبانه میان بازنشستی به آواز زنگ | ترا شنیده از سینه کباب زنگ
ز بهر شکستن دل آهوان شوخ | به قیمت ... چشمها دوخت
ز شست شر ... از زه دهان خدنگ | ز پرچین شوق شکاران شنگ
ز صید افکنیهای شاه و سپاه | شه گرد دید فاش ... صیدگاه
تو آهنگ شهر از بیابان نوشت | سپه بر کنار روسیه برگذشت
فغان بحبوحه ... شهره گرفت | عنان ناگه شهنشه گرفت
نظر کرده شه دید بیچاره | سرا پا فغان از ستمکاره
نهان چهره در گرد مظلومیی | ز مژگان روان اشک محرومیی
ز لیلیای سنبل ... سیه کرد لیش | نهان تحت ... وگش
تو ... رنده ... شدند | که در تیر رفتار ... کشته
سپه دستگاه چو جان بر بدن مهربان | بپرسید احوال درد او خوش زبان
گفت آه حسرت بگردون رساند | سخنهای آغشته در خون فشاند
که از فرقه بازداران سگی | به گردن کشیها سرا پا رسگی
ز من سیم بازی تو مرغی ربود | که هیچش لب ... بود
شده ... تا جان من صبح و شام | نهادست همه ... چون سیم خام
شده تیره بی سایه اش بام من | همای ... رفته از دام من
چه گویم ز بیداد آن پر عتاب | که کرده است چون مرغ خون چشم کباب
ز مرغان دانی فزون می طپیم | شد از بیکسی دمن بخون می طپیم
شد از غصه کفهاست بیضه زنم | ... بال و پیچه زنم
چو آن زال لب از فغان برگرفت | شهنشاه سر از عنان برگرفت

ساقی نامۂ ظهوری

بگفتش برین لشکر افگن نظر / بچشم آیدت آن ستمگر مگر
وگرنه زبان تیغ کین در میان / نشانی دگر گوی و تخو نشان
نشانش بپاسخ چنین گشت شود / ق که جاسی در آن لشکرم بود
که مانند بیدادم نشان کسی / ندیدم چنین و چنان کسی
ولی آن تیر گلی در نگاهم گداخت / که گر بینم او را توانم شناخت
شنفتش چو شه مجرم سپه بیشمار / شد و ماند و او زنده بر کار
زجوش غضب آتشی بر فروخت / که بر چرخ لشکرین را بسوخت
زهر سوی راه نظر بر گرفت / که در هر که میدید در گرفت
زدود آتش از جیب آن شعله سر / که سوزند بر یکدگر خشک و تر
بالطاف آن شاه چنین چاره ساز / که آسیب بر آن ریزه از خوش باز
پرستش سگی نازنین باز بود / که از سینه پیرایه ناز بود
بچنگال قهرش سر از تن بکند / بخواریش از دست در پا فگند
پس آنگه ز لشکر سر باز خواست / زهی شاه عادل که بی باز خواست
بیکدم سر بازسیدان برید / که آن عرصه را دام گنجشک دید
چو از حکم داراست کشور شکار / سر باز رفت و دل بازدار
بیاد عدالت چو گل بر شگفت / با آن زال تصدی ز درد و گفت
مگر بود مرغ تو شهباز زاد / که این بیضها در کنارت نهاد
بتوفیق آن معدلت داد ساز / سحر و خیر او نیز گنجشک و باز
برآورد کوس عدالت بیام / که زین کوس خیزد صدای دوام
نبارد اگر ابر عدل شهان / گیاهی نروید بباغ جهان
شود ملک روشن بپرواز عدل / سعادت شکار است شهباز عدل

نهالیست عدل و بقا بار او / ستم تیشهٔ بیخ بنیاد او

کشیده‌ست خیمه به سایه بر آفتاب / که عدلش ستون است و جودش طناب

دو داور کنون پرورانند زمین / یکی وجه آسمان یکی در زمین

دگر از این هر دو تنها خواست ست / که از عدل بر پا شد آن راست ست

فتد گر ذره معذرت بر صبا / لبنهوار چه پهلو زند بر گیا

وگر حاجت افتد بجوی گران / شود یافت در دیده پاسبان

زلف بسته‌ی فتد بیگنه در وبال / حنا گشته چون خونیان پایمال

نشنید ز بلبل گل از بر کنار / کند غنچه و بستگی آشکار

خزان گر بهارش کرده با باغ جنگ / کمن دشنه گو پاک سوسن ز زنگ

ز خشم درر با سها حکایت نماند / رواج متاع شکایت نماند

اگر کرده ام من در شکوه باز / نداند کسی راز ناز و نیاز

بیا ساقی آن ساغر غصه خوار / لبشکرانه عیش را آشنی بهار

که طرز شکایت ز بس یاد عشق / رسد حسن شاید بفریاد عشق

به جلوه بیتابی شوق شکوه وی برای حسن لب گشودن و با وجود خواری محنت خود شکوه

در کس شکوه دارد درین روزگار / من از پرده دار و خود از خیر دار

دلم ده زبان بسم که گردید فن / که درد دل خود رسانم بعرض

سپه چون بر دلی جمالت نگاه / همه شب بخفته همه ماه ماه

مبادا از این ظلم بر چشم من / بر الطاف حسن تو آید سخن

ز او رسا خوانی زبان کام یافت / که شد نه شناسی تو در کام یافت

ولی چشم شب خیز کاری نکرد / نشد کس که یک دفع غباری نکرد

ز نام تو در تشنه لب غوطه خورد / ولی گریه بر دیده پاسی نشمرد

لب و چشم از عشق معجز نمای | یکی خنده فرسود و یکی گریه‌زای
چه عشقی تو تقسیم دولت نمود | زبان حصه و دیدهٔ من ربود
ز تعبیر آن چنان دیده گهربار شد | که از گریه آتش خنده بیکاره شد
ندیدست تا نرگست سوی من | نخندیده جز گریه بر روی من
به چشمم شبی خواب نامد برون | که مژگان به نشتر نکردش برون
کجا جای خوابست این چشم تر | فتادست صد گریه بر یکدگر
نگریه چنین باشد ار آشنا | نگه سینه می‌بار و اندر شنا
نگه را ضرورست سختی دگر | نگه هم به پیبه سختی دگر
فرو می‌برد دیده‌ام اشکها | نهان غم جگر می‌خورد رشکها
چو در بندگی بنده‌ام جان سپار | ق | شود کشتهٔ تو گردش اعتبار
من از طالع خویش در حیرتم | که چون خدمتم کرده شد حرمتم
ز بختست کارم سراسر خلل | سیه‌بختی دگر کاش میشد بدل
جهانا که هندوست بخت نگون | که رسمش اثر می‌دهد واژگون
ز بیش حد است دل آزرده‌ام | که این زارنالی ز حد برده‌ام
بسی شکوه‌ام گرچه در ذکر نیست | ولی شکوه‌ام کمتر از شکر نیست
دلم در رسی می‌زند پیچ و تاب | که آبی به لبها چکاند سراب
بود از منت آنقدر ننگ و عار | که در بار عاقم نبخشند بار
من افتاده و این تمنای خویش | که وا کرده‌ام در دلش جای خویش
چه رحم است بر حال آن ناشکیب | که نگذاشتش خوردن از نغز و سیب
با فسون زبان در زبان آمدم | ز دل دارون دل سحبان آمدم
با این حال در شکوه تعجیل نیست | که امید عتابی جز تأویل نیست

همین ساختن دل بتسلیم بس است | گمانی برای تقسیم بس است
چرا این در ایام دستور گشت | که نزدیک را باید از دور گشت
جز بالست سرمایهٔ آن حیات | که گیرد بر آن مرگ هجران برات
گران نیست بار فراق آنقدر | که کوه از کشیدن بنازد کمر
دل غایبان را نپرسد حضور | ت | خوشا بخت استادگان حضور
که کوشند در عرض احوال خویش | ز روی تو بینند اقبال خویش
من ناتوان چشم دارم نگاه | لب پر سخن دیده پر نگاه
فروشنده روم گاه گاهی بخویش | ندارم گمان گناهی بخویش
بعینه از تو گوی گناهم هست | سراپا گناهم لب از عذر بست
بجز خط خون بر گناهم مکش | ولی انتقامم از نگاهم مکش
نگه دار در چشم از کار خویش | که بخشی گناهش برخسار خویش
مروت مگر سهل و آسان شود | که دشوار چشم من آسان شود
گرانست خواریست تشنه بر عزیز | عزیز است این دیده تر عزیز
ز هر کس که رخصت سر مکر یافت است | فروغ جمالت بر او تافت است
پرست از جمال دل آرای تو | بهار من است از تماشای تو
ببوسیدن تو بر پای من عاشقم | ز مهر تو بر خویشتن عاشقم
محبت نقشی بآواز نیست | چنین حرف جز حرف احباب نیست
بهر جا نشد عشق پا در میان | همه عزت و عادت رود بر کران
کسی از مهر پابسته و گسسته شود | اگر زهر پابسته نیکی شود
محبت مهر بینه گاه پیدا ز دل | نشینند کند ناجنس را ابرون
محبت مرا کرده ویران ز راه | ت | که گه سعدیان بر در بارگاه

باهل نظر نذرها داده اند ‌ ‌ ‌ که از چشم درها نیفتاده اند

خوش آن دم که در بزم گردون بساط ‌ ‌ ‌ برانداز پیمانهٔ نشاط

بیا سوی مستانهٔ کشم ‌ ‌ ‌ سحر چهره خمخانهٔ کشم

نگه شود قسم از آب وگل ‌ ‌ ‌ برقاصی از سینه دل برجهد

زموجست صد شیم تاری شود ‌ ‌ ‌ ز روبست نگاه سم بهاری شود

دربار جبهه ام از سجود حضور ‌ ‌ ‌ به پیشانیی ماه خورشید نور

شود دست حکمی از انگشت حاصلم ‌ ‌ ‌ که دیگر تغافل نگاهد دلم

لبشاد سبزآیا غم اندیشگان ‌ ‌ ‌ مدارا سهل شغل نظر پیشگان

محبت لال و صدف سادیه است ‌ ‌ ‌ نگه صیقل چهره آئینه است

شود آتش حسن روشن جبین ‌ ‌ ‌ نگه گرد خجلت از ما دو این جبین

نبقاشی حسن دل در رفوست ‌ ‌ ‌ نگه چهره دار نقصویر اوست

شود حسن صاحب از نظرهای پاک ‌ ‌ ‌ ز دو عشق لاله از جگرهای چاک

اگر عشق ظاهر کند رازها ‌ ‌ ‌ سحر محبت کند نازها

چه نازست این نازاهل نیاز ‌ ‌ ‌ که باشد خریدارش ارباب ناز

شود عجز را چون تکبر غرور ‌ ‌ ‌ نیابی ملایم تری از غرور

نگه ساعد حسن گردد ستون ‌ ‌ ‌ کی بی سحر عشق آید برون

سحر حسن کون ومکان بست عشق ‌ ‌ ‌ بنازم بیازای دست عشق

از ان قطرهٔ آن تلاطم برد ‌ ‌ ‌ که رخش گریبان قلزم درد

دربار ذره رادر آبگوی عتاب ‌ ‌ ‌ نگرنی شود چهره با آفتاب

چو زانوی مشاطگی تا کند ‌ ‌ ‌ شبهانا ز زیبائی مه کند

از دوآن مراعات ظاهر شود ‌ ‌ ‌ که فن بادریزه خاطر شود

چه گویم چه هست از نازکی دلم / دل نازکی که بسیار نازک دلم

توانائی از ناتوانان طلب / دل نازک از تربت جانان طلب

گدائی که شد پاس دل دار خویش / چه عزت که در آب و گل کار خویش

چه کان و چه دریا بدین دستگاه / گدائی کند از گدایان شاه

سجاده گدایان شاهی که دید / زر و سیم شان ماه و ماهی که دید

نهاده چه نسبت گدائی شهم / برآنم که خود دگر برایشهم

شمیم و سماسب از آسمان / بفرق من از سجده آستان

برهنه سر فراز هم درس پاس / خداداده این فرق در که شناس

ز هر موی اگر صد زبان آورم / ور از هر زبان صد بیان آورم

شنایند برون با دوام حیات / دل از عهده شکر این التفات

که با او تو در سینه مسکن گرفت / مرا از برای تو از من گرفت

رخت ورد صورت دعائی مرا / قدرت ساخت افزون ادای مرا

نفس بی تو مشک بو میدهد / نگه بی کنم باغ رو میدهد

ز خلق تو عالم گلستان من / جهان غیر کوی تو زندان من

سر فراز سجده آستان / ز ده یک ره سجده آسمان

شود ... سرمایه آبروی / نسوده بشانی و خاک کوی

رسانید بختم ز فرخندگی / باقبال از دستی بندگی

به بخت بلندم زمین شد رقم / کسی آید از تا رقم سجده

ز تیغ تو شد سود یا سود من / گر از برده از بود یا بود من

زبان گشته ... و دوخت / که خود در ابد لا الی خود فروخت

... و در میان نیستم / کشش دست جنبش زبان نیستم

زمین بوده ام آسمان گشته ام / نهم آنچنین آنچنان گشته ام
فلک قطره ام گر نشیب است سر / گران گوهرم گر سبک قیمتم
بدلها گران قیمتم من کجاست / بلی از الست یک بلی صد بهاست
ز تو قید این شیع یا وسی بکن / بالصدامت با خود فروز وسی بکن
شناسندگان زر بر زمینه نهند / گهر در بهای گهر سینه نهند
صفوا بست حرف خموشی خطاست / تو نی مشتری خود فروشی بجاست
ز بهرت دلی دارم و صد شعور / یکی دور از بین خویش و خواه دور
بدنبال عشق تو افتاده ام / بر ذره و رزا بسی دلی داده ام
بنجد بیعت ز خود رسته ام / ز تن ناگه از کمر با بسته ام
ز بیستی چه غم با امید بلند / که خورشید بر ذره بخشد کمند
اگر قطره ام قطره گوهرم / نسایان ازینم که در چشم دلهم
ز هر کس خیالست جدا کیم داد / به بیگانگی آشنائیم داد
دل من نگهدار غنچه که ور بود / که بهرت پریشیش در جان گشود
بران دل بصد چشم باید گریست / که یک لحظه بی آرزوی تو زیست
دلی کو کشد آرزوی تو مهر / نیابان دل که بیند درو تخم مهر
نظر تا نیابد ز تاکان نفس / ز نقل ره است کی شود بهره ور
قبولی دگر دارد این آستان / کند رو بجنبد چهره آستان
سرافراز سیکی بیاید اندرین مهر / که از خاک پاییست پر و افسری
دل مدعی را به بهرت چه کار / که با لاله دارد گیا شوره زار
وفا خورد هر کس فدا میشد / گدا هر دیده کس گدا میشد
ازین در گله آنکس که جوید گران / سرش هم بدین پا و بار گران

اثر شمع این مدعا می کند ‌‌ که دل از تب دل دعا می کند

کسی رم ز صیاد وحشی نخورد ‌‌ که از یاد او خاطرت رم خورد

نجوئیست که اینجا کسی سر نمود ‌‌ که هم طعن او در قفایش نبود

کشد گر ز کوی تو پا بوالهوس ‌‌ چه بهتر ز گلزار بی خار و خس

از آن تیره رای که نقاش کرد ‌‌ سیه بختی خویش را فاش کرد

ابد مهر دارم از بوی گل در مشام ‌‌ چه رحم است بر صبح خیزان زکام

از آن گل به بلبل ندارد نظر ‌‌ که هر دم نشیند به شاخ دگر

از آن مهجور در سایهٔ این نهال ‌‌ که یکجای باشد قرارش محال

چو کوه آنکه پای به دامن کشید ‌‌ نه کاهید گر تیغ بر فرق دید

به بالین سر دیده از ثبات قدم ‌‌ بنازد به پیلی و سر فرازی علم

اگر قطره لرزی تحرک پذیر ‌‌ ز جا در حضیضش نبودی گزیر

به کشتی است اندوه بی لنگران ‌‌ زند کاه بر کوه بی لنگران

بدنشی از آن بدان می کشد انتقام ‌‌ ندیدم که دشمن شود دوستکام

بکوشش نگردند کس ناکسان ‌‌ تقدم نمی آید از واپسان

چنین تنها ماند چنان می شود ‌‌ سبک زود بر دل گران می شود

عدو از ورم گر بدن پرور است ‌‌ چنین فربهی بر تر از لاغری است

دل زر پرستان دو رو چون زر است ‌‌ دل مهر ورزان و دل دیگر است

محبت در آن دل شود نیشتر ‌‌ که از زر شود دلکش و بیشتر

مقیمان کوی وفا دیگر اند ‌‌ اسیران خوف و رجا دیگر اند

نه از طوقیان زر و آهنم ‌‌ ز رگهاست زنجیر در گردنم

رگ و ریشه گردد چو زنجیر کس ‌‌ ببرد سبو ها ناز بیند کس

محال است این سعی کس چون کند ‌ ‌ ‌ که قوسی ز سر طوق بیرون کند

بنا میست چون طوطی برآرد نفس ‌ ‌ ‌ ز بال و پر خویش سازد قفس

ز بام تو تا هست شبنم چکیست ‌ ‌ ‌ بروی تو تا هست خورشید کیست

نه بینیم در جلوه مهر و ماه ‌ ‌ ‌ که بر دیده تا وان نباشد نگاه

گدایت نداند در دیگران ‌ ‌ ‌ ندارد سر سجده با مهر دیگران

نگویی که هوس خود بران بسته‌ایم ‌ ‌ ‌ بهسته در و فال دیگران بسته‌ایم

لبسان خود اندر محبت خود ایم ‌ ‌ ‌ نه از اهل غیرت که غیرت خود ایم

بشیری خدا میسند تحقیر ما ‌ ‌ ‌ کم از سعی کس نیست تقصیر ما

بهوده در جرم خود ما جز اسقی کنیم ‌ ‌ ‌ بامید عفو جرمی بهاسی کنیم

ازین راه جز سالک آگاه نیست ‌ ‌ ‌ درین راه گو آنکه گمراه نیست

چه بیجاست در قصهٔ اهل راز ‌ ‌ ‌ ز کوتاه حرفان زبانی دراز

نه آن سر نهادیم بر آستان ‌ ‌ ‌ که بردارد ش کوشش آسمان

بغیر از سجود تو در جبهه نیست ‌ ‌ ‌ اگر شرق اگر غرب قبله یکیست

شب و روز دل در زمین بوس تست ‌ ‌ ‌ بپرس از خیالت که جا سوی تست

کسی نیست غیر از تو در دل بپرس ‌ ‌ ‌ بپرس از دل احوال هر دل بپرس

چه ماه و چه ناهید دل سرکش است ‌ ‌ ‌ مرا لعل خورشید در آتش است

درین دیده جز طلعت یار نیست ‌ ‌ ‌ نگاهی تماشای اغیار نیست

اگر دیده ام خار کوبست بخواب ‌ ‌ ‌ نگه گشته در دیدن گل نقاب

ز اهل وفا نقش نکس نشست ‌ ‌ ‌ که بر خاک کوبیست نقش نشست

زبان وسی بر آرم بحسبت فغان ‌ ‌ ‌ که خاک بر باید ازین آستان

کند آن زبان خاک من نیز باد ‌ ‌ ‌ که گرد تو گرد اندیشه گرد باد

۷۸

یکی گوشه دیدم اگر هست و شوی ... همان خاک کوییست بود آبروی
گرفتم سرا هست پاسئی دگر ... جز این کوی خود نیست جائی دگر
غریبیست در سینه یاد وطن ... غبار غریبیست یاد وطن
به بیمار لطف طبیبان خوش است ... وطن در دل ما غریبان خوش است
چه نفرت که غریب ترا زین بتر ... که گویند یاد وطن آن نجر
چه حرف تو با لب شود همزبان ... ز حرف همه چیز گردد دو پان
فراموش گشته اهل غرض ... که یاد تو خوشتر شده در دل عرض
بدهر ساعتی اختر تابناک ... بدین تهمت آلوده دامن پاک
که مستانه خوش سیاوش زخم ... نه خشک گردوم بر آتش زخم

در شکایت بخت

سحر عذر هست ار به دیده آن نشگفت ... شکایت بشه پر راه گفتن گرفت
شکایت کنم اول از بخت خویش ... که روزی مرا کرد چون رخت خویش
لبم خشک گردید از آب او ... غمم گشته بیدار از خواب او
ز ره را که گم گشت خضر رهم ... که ره داد در مجلس خود شهم
ز عزت سرم چون نگردون رساند ... بصد خواریم برد و بیرون نشاند
از دهر و غم سینه پرغم تر است ... که در بستی از خاره محکم تر است
چراغم به صباحی روشن کند ... که جیبش پر از باد دامن کند
کند چاشنی گر مرا از شهد ناب ... که زهری ز کامم شود کامیاب
ز کشتم طراوت به گلشن دهد ... که در لو شرام برق خرمن نهد
هوس داشتم غیرش را حصته ... چه سازم بدین طالع تهمته
به بخت چنین کس کجا ساخت ست ... به این از براهیم جا ساخت ست

چنین بخت از مهر خصمان خوش است
دل ساده تا کی خورد باز پیش
به تبدیل بختم اشارت نماے
ز امداد طالع بآن حالتم
ز بیگانگان شرمساری بلاست
گرفتم که سازم باین هر دو حال
محبت محبت زدم سالها
دل بانغ طبعان ز آزردگی
بهاے متاع اگر کاسد است
بسیلی کنم سرخ رخسار زرد
سخا شاکی سے سازم اخگر نهان
فرو مے خورم غصه سینه در
ز بیم شماتت بخون می طپم
بدل گریه سیم گره می کنم
تو بار محبت کمان سے شوم
که کام و زبانے بنفع عادهم
ز غم آنچنان در ره سجده گام
بجنبم چو بر خویش یا چون جبر
وفا طوق گردید در گردنم
بیاز و دلے دل ز دو غم سے برم
ولیکن محال است و ارستنم

با خدا لخبش انبشاه و زبان خوش است
کسیے چند سازد و نباساز پیش
که امید در دل بدل کرد جاسے
که از دشمن و دوست در خجلتم
وزان صحبتم خجالت آشناست
چه سازم که دارم ز خویش انفعال
نگفتم که رفتم باین حالها
مبینا داسیب بزه مردسگی
غمی نیست غم شادی حاسد است
چه حاصل عیانست آثار درد
علم مے زند دود بر آسمان
که از پرده ناگه نغفیتم جابر
ز خصمان نهان در درون می طپم
سجان آه حسرت زره می کشم
ز مبلیاستقی با بران سے شوم
چو دیوانگان سر بصحرا دهم
که یا بد گزیدن ز لعل تو کام
که از مرغ پر بسته ام بسته تر
فرو چسپیده وصد گوه و ره دامنم
که زنجیر اسید در سم
که هر مو کمندی بست در گردنم

سبو وانیست بر دوش بی سستی
که رم کرد بلبل از طبع شان کرده رم
بران ناتوان صید بیدار رفته
که دور از هم از پا و صبا در رفته
که هم بی‌کسی یاد وانیست درد
که کلبه‌ی بیا زعفرا است عمر با یاد گرد
به ذلت کشان را به عزت مخوان
به عزت چو خواندی به ذلت مران
سبحون شکار سگی مپالای تیغ
که دارد بسی اهتزاک بستن دریغ
مبیناد کس درد حرمان بلاست
ز خود دنا لم این اتفاقی ز ذوات
چه اندیشناست شد بگذر چون من
که گه یاد و گه یاس من تشنه من
ز تحقیق ساز و هم سنی نو بلا
که بیم پیچ سوز و هم مهر امید
من از غم با این حال وارباب پناه
زبان کار هم از پیش ناشگفته مهار
سبو آب بنشست شد زود بر نگه‌ها
بکوبید در شکست دلم سنگ‌ها
ز بالی ز سودان خدا شنیده تر
خدا شنیده هم از تلفنه هر دم جگر
کر گفتیم راه فضولی میوسی
ای فهم کن این نگه آن نگه بسی
نگفتی نصیحت نیوشی الفقدر
که افکنده شاهنشهست از نظر
برای تو در خاطرش نیست جا
شناخت نگه دو لبش آشنا
حدیث تو گردد گرش گوش زد
شنیدن بر اویش نهد دست رد
دگر در خیال طرب کن نشین
برو در پس زانوی غم نشین
سری در جگر بند دل ریش کن
تو خود دگر در شکوه خویش کن
که میگوید این حرف درست دور
سگی از قطره دریا در آید بشور
حرف جنس دارد ازین ماجرا
که گه بیدر تحبید شاه از گدا
سر دگر چه زین بخت ناسازگار
که دنبیسان دهد کار هم آخر قرار
چه دو بیست لیکن ز لطف این عتاب
که برتابد از ذره روز آفتاب

ز من گرچه چندین فضولی خطاست | ولیکن درین جرأتم عذرهاست
نه بافهم و لیس اینچنین در سخن | شد از حرف زر مست سنج سخن
عطاهاست کو راحت جان میکشد | طلب را سخن زر دهان میکشد
سوالم از ان هر دم افزون شود | که خواهم سخاشی تو موزون شود
و بر صد هزار شکر روی تو روی | ز آیینه طالبست گفتار روی
کجا میکشد گوش این قصه گوش | که گوشه اهل سخن را خموش
سخن سنج دارد در شاهوار | چه سازد دگر اینجا کساد نثار
بباطن ز تو رشحهٔ ظاهر است | که لب اینچنین بر سخن قادر است
نبودی ز تو رشحهٔ گر نهان | سخن خود شدی کی در برج دهان
ندارند ظاهر پرستان خبر | که پیداست این عطاها به التفاتی دگر
کسانی که راه درون میزنند | همه این هوا واژگون میزنند
درینجا به هم زهر بیباک کنند | که خون در دل شود و رشک کنند
غنائم از ان وارد بی در سخن | که انسم در آید ... گر سخن
نعمتهم را که جانی به تن کرده | با صلاح احوال من کرده
بمنزل کی این بارکشی برد دل | دم مصلحت گر نخورد دل
توان بود یک شهد باروی تلخ | ز شیرینی نفع داروی تلخ
چو لب تشنگان را چه ال آورند | بحکمت عنب ورنه لال آورند
سخن جان حسرت این اشتعال میکنند | دلم خویش را زود گم میکنند
که کوب غلم شد گر آب و گلم | غمی نیست پرسیده ام از دلم
ز حرف حریفان بگیرد ملول | دلم تا نگوید بدارم قبول
بغنچم ساز و هم لغزش پا بسیر | نباشد اگر بخشش دستگیر

۸۱

بهر جا که عفوت بشوید جرم گاه / کم از برگ کاه است کوه گناه

ز شیدم بسی بر گرچه شیخ شیئیم / نترسیم عظیم است عفو عظیم

ز لطفت جهانی با دل بهره مند / کز آن سینه گیرند ارباب پند

حکایت

شنیدم که حجاج روز پسین / بر سم مناجات گفت این چنین

خدایا تو دانی جفا کرده ام / بسی بر خلق جور و جفا کرده ام

زدودنا این رقم بر من از نیک و بد / که خواهد مرا ساخت عفو تو رد

ولیکن مرا بس ز خوف تو جا / کشیدم ز لب هیچ حرف رجا

بار یابت نشد کم چو پر کرده اند / عتاب تو با من یقین کرده اند

شمار نه دامن اندوه و غم / چه خواهد شد از لطف عام تو کم

که بر یکی این خرقه بوالفضول / زر و سیم فرو ترستیند قبول

ز عفوت فرود شد بنگاه حساب / بیامرزیم از گنه چند ثواب

بسان خلقان زمین بر شکفت / که از نیکیت گاه طاعت گرفت

امیدم قوی گشت ز کاهید بیم / که هم او کریم است و هم از رحیم

بسی اهل عرفان ز حضار بود / چو این گفتگو زان ستمگر شنود

بگفتا عجب نیست کاین حیله کیش / برد کار فردا هم امروز پیش

زهی بی نیازی تو از نجاست این / که باشد نهایان تر از کفر دین

بسی صالح را این پایه ناشناس / زمین پایه افتاده است آسمان

شهان نیز ذی قدر و ذی پایه اند / ز خورشید اوج ازل سایه اند

شده دولتی دولت از بخت شان / ابر شه بر آورد سر تخت شان

نه خواص شان بهر پیرایه است / لباسی که دو بدکه تا که داده است

گدا را چه نسبت بعذر گناه — که عذر گناه است لطف شاه

نباشد مرا گرچه آن اعتبار — ق — که عفو تو اسپر هم آید بکار

زغم چاک جیب شکیبم بدامن مچین — ببین قدر خود دستی آمن مبین

بکاهیدم چو دانم که من بیستم — سبب را هم دانم که از کیستم

سعادت منه بر سرم تاج بخت — که یاد تو در سینه بنهاد تخت

لبم گلشن شکر را بلبل است — بهارم بهر جای خارم گل است

بلطف تو از آسیب قهر ایمنم — بمهر تو از کین دهر ایمنم

شود روز شبهای چون موی تو — دل شب که گریم از روی تو

ز لعلت بخون گرچه غلطیده ام — که موم تبسم نگه دیده ام

زمین گشت تیغ نهفته است — همه گفتنیها نگه گفته است

اگر اصل این خشم و کین داشتی — برابرو خیال تو چین داشتی

به نزد تسابت آن زمان میشوم — که بر خاطر خود گران سر شوم

بچشم تو شیرینم ای غم و لیل — که بر نازکی نیست نافی سنبل

درین پیشه کارست کس رفت پیش — که هر دم تجدد خورد بازی زخویش

خیالان رانده موج گریم در آب — که گشتی کشم در شتاب سراب

کم است از برای من ناشکیب — دل شاده از مهر کویش فریب

رسد ساده لوحی کفر یاد کس — و گر نه کند عشق بنیاد کس

اسیران خیالی شوند از ملال — نباشد اگر عیش فکر محال

چگویم که دل در چه فکرم فگند — دل خنده داری نگویم نژند

بآیین سستی صلحم درین — ق — که با آنکه پیش تو خوارم چنین

نه ارزد به عزت کسی جای من — نباشم اگر این چنین رای من

بهار تو دل کرده کسب شرف / منم یکطرف عاشقی یکطرف

نگه بند بهرت چنانم چنان / ز دهشت نذارد دو ز با غم زبان

عجز نیست هر چند جان آتشین / برایت مهیاست در آستین

در این حرف پیش تو تحقیق نیست ق / تصور پذیراست تصدیق نیست

او اسی زکوه تنه ماسی نکن / بیک خواستن امتحانی نکن

بیا کیسا از مهر و وفا می کنیم / که صد جان بیک جان فدا می کنیم

کنند شهر تو منظور ما هوس دل / گر این نیست در سینه افسوس دل

بهر جا خیالت پی جا شتافت / مکان از دلم دلنشین تر نیافت

شود با خیالت چو دل آشنا / بماند که بوده است از جان جدا

کسی گشته از نخل جان بهره یاب / که از جوی بهرت بر آن بسته آب

ز روی تو عشقی که افتاده دور / تواند نگه کرد اگر سوی حور

بهر سو که سینه غم اندوز باد / ز شرم تبسم نمکین روز باد

نباشد کسی کز تو در گفتگوی / برو گو مبرک لب عفو دلجوی

چه نیست از خیالت در و بام دل / ز بهرت دو مغز است با دام دل

نه ام کرده پر من جهان بوستان / چنین دل نصیب همه دوستان

همه مغز در پوست ... / تو ای دوستش دوست ...

به اسی محبت دل من دوست / حقیقت شنو نگل من گلیست

شوم رشک مغز ... تو دوست / سحر دو شمنم گر بذار ... دوست

چنو خو ... ز تیغ جفا ... / همه کیمیاسی ...

... در گلشن / کند کار مغز استخوانهای من

بسند از صد بار در آتشم / شوم قیمتی تر ز زر ...

چمن فصیحت یک بنده دیگرست
بعضو عظیمست که از عند خواه
بجلمست که در پلهٔ امتحان
تباحبست که چون سوختن گوهر دهد
بجهرست که از قبسید نور تاب
بخشست که نیست انجمان نازنین
بهبیست که شکوفا رشند دان او
بگزنست که در عشق جمعه و دست برد
بزمین کیاست که ان هست صفا
بجهان اندیشت که در دار و گیر
بگرو دهست که شرفت به فلک
بقدرست که از سایه اش هر طرف
بوصیت که چون ز دو بر آید نفس
وشعور حاجت شکر خند تو
بکوسبت که ظرف ساقی چمن میکشد
بلطافت که عالم گلستان کند
بغیرت که صرصر ز بی میرود
براست که آئینهٔ امتحانست
بجبورت که کار جهان ساختست
بطوبار تیغ ظفر آمدست
بنامست که در صحبت هم تا کنم اوست

قسم سے نور هم تا شود باورست
گناه عظیمست عشقه گناه
سبک بگذرد از خطای گران
صدف پاسے برفق اختر مهند
کند نیجه در نیجهٔ آفتاب
گرگرد و زمین از تشش گره جبین
زند بوسه بر زخم پیکان او
بهشتی کند منت البرز خود
نهد خونچکان ناف در پشت قاف
چو زلف بتان بسته در هم اسیر
کند سر به درگاه چشم ملک
دو در سرو و مند و نظاره صفت
زنشا و اجنبی کو بر آید نفس
شود نیت بس صد خنده تو
بجوست که ناخنش سمن میکشد
بقهرست که افلاک ویران کند
بوهمست که بر خارهٔ سے میرود
بعدلست که بتا ملک کشورست
بقصه رست که بر آسمان تاخست
به پیشانی صبحه راستست
بهرست که مشوق انجام اوست

که هر روز افزاید این اعتقاد	که کس نیست در مهرت از من زیاد
حریفان بخوانند بی منعشم	که در سینه اثبات این دعویم
دگر شاه هم باشد در اشتباه	پس از صد قسم بگذر از هم گواه
بکن خوب خاطر نشان خودت	بپرس از دل خود بجان خودت
ز عشاق مهر و وفا ثابت است	گواه است دل مدعا ثابت است
شفاعت دل از جان خبردار نیست	خوش آن دل که جز با دلت کار نیست
چو مهرت در آید در آغوش دل	ز راحت بمالد بر و دوش دل
بقا را از آن هست دل برقرار	که دارد ز لبهای تو مهرت شعار
چراغی که زین دودمان روشن است	ز نور خورشید رخشان گلشن است
ز دوده رفعت سایبان آنچنان	که دوزد و بر آن آسمان آسمان
ز تحصیل جود تو کان بر شکست	باندیشه گنج کاوش نشست
در ایام هر بی حسابی که بود	بحکم تو جمع است در یاد جود
نگر کان جود ترا هست دید	که مژگان زرین خورشید دید
بجاه از سکندر فزون تر توئی	ارسطو توئی و سکندر توئی
بفضل تو گردید تا آشنا	حسد در الفضل گشت ناآشنا
نکرده چو تو هیچ مشکل کشا	ز تحصیل بندی چرخ تدبیر و رای
ز حصنی که معمار رای تو نیست	طلسم عقل در اعجازی شکست
بیا ساقی آن دُر بر آور ز درج	که مینا حصار است و پیمانه برج
بده تا کشم گرد خاطر حصار	که صف بسته خیل غم روزگار

در تعریف قلعه

برین قلعه تا که کیوان گذر	وشد آسمانش فتاد از نظر

۸۶

ز برجش چو تابد فروغ آفتاب | شعاعش نیارد به پایان طناب
ازو گاه نقصش که افتد ز بر | نهد بر فلک طعنه در کام شیر
سفر با کشف طائر نامه بر | که در وی گشاید منلع چنبر
بآن پایه از حکم عالم بر ابر | که گردون شود و سود و اندر ره ابر
فلک سو بسو از زبان دژش سازگران | زمین دهند از زبان طائران
ترتیب آهنگ چون بار کشید | شغصم باخود به بالا کشید
ببالا کشد هیسر را دیدبان | اگر چون خودی بایدش همزبان
تماشای سیرش مکن گوشمال | که از دست دربان خوری گوشمال
فروغ در بلندی ز نظاره اش | ز روی عار و سخت ترخاره اش
توانند بر و هایه اربی مگس | که گر دور دریای جودت بلند
کشند دیده پیوند گر صد نگاه | بر دراه مستاصخی نهند راه
رسد هاشت گه خور به پیرامنش | کند نخبه بند در دامنش
خورد کوتوال فرها مفت پایین | سجاگ ره کوتوالش پشین
به نظاره او که احرام بست | که از عیب کوتاه بینی برست
ز یهش مار پیچی که در سطح آن | کند باد پا از شکم مارسان
بکوشش کمین سنگ باران شکوه | که تقطیع خواهد نه البرز کوه
شود و هایه او چو دریا نشین | شود موج تاجیل جبین زمین
بقطع شیب و فرازش ضمیر | زر از ترب و شترنیا جیبیر
نشستم سطیح از فرازش نگاه | در افتاد و فوارشمیش بجاه
ورد در فست آسمانی وفیین | ازو سینه کوهان گاو زمین
فلک سنگ بر سینه زاندیشه اش | که بر سنگ ناید از و شیشه اش

برا طراف او نهرهاسے روان | نمایان چو بر آسمان کهکشان
عدو زین فلک زهرهٔ احکام نیست | که اختر بران تیغ بهرام نیست
برو منصب از هر طرف توپها | برا مصطفی ذرکشتن سر کوهها

در تعریف توپ

سیوم هشتم بہ تعریف توپ بزرگ | ز توپ بزرگ اژدهای سترگ
از و پنجه و شعلهٔ خشم و کین | وز و دست آشوب در آستین
برا مصطفی عروس زمین خط نیل | سیه دیدهٔ دشمنان خط نیل
مهره دستش از دشمنان سنگ | تن تیره شهر از آتش دل فروزنده
قوی پنجه نصرت ببازوے او | ستیک کوه پا در ترازوے او
ندارند شاهان ایوان ملک | چه او دشمن افگن با میدان ملک
ازو آتش فتح در اشتعال | ازو فرعهٔ ملک فرخنده فال
بشد دگر سر خویش گیرد بلا + | که دارد ازو عافیت پیکار +
بدرد چو دهٔ آتش اژدهانش | نگان برق انگشت بر آتش
اگر مهره خویش بدر یا فگند | نهنگان ز دهشت ره یا افگنند
چو زنبور بشد و فتنه دل ساله‌ها | نشیند بدون از درونش هوا
شود در دل روزگار شعله بار | شب از دود سازد نجوم از شرار
چو تا به هوا از دهانش گلوله | بچرخ ار رسد جان در افتد به تب
شود مغز چرخ از غرونش تباه | ز گوشش بر آرد پنبهٔ مهر و ماه
شود در عدا گر ومکش ساز او | خورد خصم که نیست آواز او
بحد هاندش نشد ز ورزست سیل | نروید بلند نیست تفصیل
الوان روکه گردون شد جاره ساز | جهد دیده از دهشت آن طریا

چو گردون کشانش بهادران بند / بگردون کشیدی گاو گردون بلند

نباشد اگر نور اقبال شاه / بتیر دهد سال یک روزه راه

ندیدی به سنگ طلسب بلا / مبارز بسی از نبرد خصمان دوا

نشیند چو بر زانوی کند و کوب / فتد کوه را پهلوی پوسیده چوب

سنجواه سنوراخ در آسمان / که تا لا نگیند نجم آستی آن

چنین اژدهای عدو کش کجاست / شگفت اینکه خود غار و خود اژدهاست

سحر خشت صد را کز او روز جنگ / دهان فراخش دل خصم تنگ

نثر سیب چون پرده شد نام خصم / بگویم حدیث سرانجام خصم

بیا ساقی ای لعبت سینه صاف / از آن می که با کینه دارد مصاف

بده تا ز احوال کین پروران / بگویم سخن عبرت دیگران

در بیان حال خصمان

ستیزنده ای چیست که نیست / همه آرزوهای خود را گریست

چو از روز خصم تو گوید زبان / ز نار یکی حرف گوید بیان

ز بیم اسب صلح خصم خرمن نهاد / همه کاه پارینه بر باد داد

خبر این تفع خصمت ندید از ستیز / که در قتل خود تیغ کین کرد تیز

عدو تی تو گر آتش کین فروخت / نهان خویش در آتش خویش سوخت

فضولانه گر رخش در بحر فتنه راند / نه پا گشتش فلک بر خر خود نشاند

خسی گر دنار است این شعله کش / که بر و ارو از راه آسیب خویش

دو دوز یستی که در خشم خصم / چو آتش گر فریه شود از ورم

نیاز خصم چه شورش تابه گشتش فلک / که غافل شد از شور حق نمک

ندارد ندارد اگر غیر مقصد خویش / کند غیرت ایزدی کار خویش

فتاد از کف تیغ کین خواهیش — زده بر گلو راه بیراهیش

که فرّخ شد از دین و ایمان پری — نهان گشت کفران ز برش کافری

از آن شکّه گردد به کام شیر — که گشت از لب سفت خویش سیر

از آن دل کیش هیچ اصلی نداشت — که از روز ترسش اصالت گذشت

نهی بی‌بنا شد چو اندر شمار — سبحه‌ای کشید عاقبت کار و بار

شود خار در دیده‌ها خارتر — چو با گل به دعوی نهد گل بسر

ز فیروزه گر رنگ چهره گرفت — دلش را غم جوهر رنگ سفت

چو دارد ز خزف آب بدگوهری — سبک سرکشش افکند جوهری

چه با خود دنیا و رو چو هر بلور — بر دیگری بسته قیمت به زور

سجود بهایش دهان کرده تر — ز الفاظ تعریفش افشاند در

مهر جمیع بهر دفع گزند — پر و سوخته از چو اهر سپند

گره بر گره در غمزه ور شیان — نهاده بالماسش در میان

چو گرد دیده بر جوهری جلوه‌گر — نهان آب شود کرده خاکش بسر

عروسی که رخسارش افتاد زشت — گرش حجله سازند قصر بهشت

بچکانند از لعل و یاقوت رنگ — گر از غازهٔ کارگی شود شوخ و شنگ

تراشند از چشم آهو سواد — که بر وا ردارد ز سرمه‌ش سواد

شود وسمه با طاق ابروش جفت — توان نکهت از چین گیسوش گفت

سراپایش از گوهری قصور — شود زینت گردن و گوش حور

چو برد که در روز نعشش قبول — نهند از رو نازنینی قبول

چو بر نعشت کرده شود جلوه‌گر — نشاید که بندد ز شیئی بیشتر

نیع از چشم خود گر ندارد نگاه — بچشم خود از زشت گردد تباه

نسازد و نهان گرد آئینه روی | ز شرمندگی سازد آئینه روی
نمایدی بی ظلمت قیر بیش | چو به هجر کانو رش آرند پیش
سخن هم بود و بیان حسنا بند شکر | که سازد بروز بهر ایں تلخ تر
شود پست بهر فنا دون بلند | نگردد سخا از حسد ارجمند
ندارد زر قلب عمر دراز | فنا شد رود اندر بلا سی گداز
نیاید به تدبیر برنا و پیر | شتابی ز شیر و سفیدی ز قیر
بمکر و حیل کی توان شد دلیر | که روبه بود روبه و شیر شیر
کبوتر چو با باز بازی کند | سخن ور دلی خویش بازی کند
بحمد الله ایام محنت گذشت | زمان تمنا ی حسرت گذشت
دل عاملی از جفا شد فگار | که لطفت به دم مرهم خود بکار
درآن کی چند گه کرنی مصلحت | نبودی در آرایش مملکت
چه گوئیم که بعضی هما دیده ایم | نه بیناد کس آنچه ما دیده ایم
چنان بود بار تعدی گران | که میرفت از پیش پای توان
زمانه چنان توسن کینه راند | که گرد از گل خاکساران دماند
نه تنها با جیاب خواری رسید | چه خواری که اسباب شاهی کشید
چنان بود جنس شهی بی رواج | که دستار از تاج نجست باج
دل طاق ایوان لغم بود جفت | صبا که دستقف و جدار ش برفت
کمر در میان گیر بی این و آن | بی دید مقصود خود در میان
دل شعله خواران کانون غم | بداغ دل سکه خوردی قسم
بسر گشتگی چیز از پس دوید | شد از لاغری استخوانش پدید
نهان از تو خواندند خطبی برو | که رفعت نیابد ز منبر فرو

چنان پاک سر کرد ایام زیست | که یاقوت لعلش برون از کسیست
کنون گشته قدرش فزون آنقدر | که در قدش گشته چون ...
بمنبر علوی تو آن پایه داد | که در سایه اش عرش کرسی نهاد
نیامست دل سکندر است از شکست | بر آن پایه چون نقش در سنگ نشست
چو تخت ترا پا بایوان رسید | سر تخت ایوان بکیوان رسید
نماند اسیر ثریا نثار | که حق یافت بر مرکز خود قرار
ندانم کمانی مسکن این سخن | که تا گشته پیدا زمان و زمین
بآیین سر فرازی نبوده کمال | نیابید گاه ...
در این حیرتم کز جناب تو دور | چسان ...
بحد بسته کمر بسته است امان | که هر ... گرد ...

شعری از استنباط فلک آوردن و اظهار قدرت و رفعت شعر کردن

در اندیشهٔ شعر بودم سحر | که شعری ... در آمد بدر
بپرسید که در وجه تصریع سفت | ز رفعت سر عرض خود بر شگفت
کدای شاعر شاه شاعر شناس | ز لطف فلک دارد این التماس
که اندیشه در حق او سر کنی | ... برای تدبیر نیکو کنی
ز خجلت نظر بر زمین دوخته است | ز بس خامی خویشتن سوخته است
از و رفته آرام و صبر و قرار | نهاده است بر بستر ...
ز انجم که چندین عرق میکند | ... در طبق میکند
قدش هر دم از غصه خم میخورد | ... میخورد
که گر در عالم ... اهل نفاق | ... دوری ... اتفاق
... ز غفلت ... | کسی را عدو ... غفلت مباد

قضا چون بتنبیه من لب گشاید | سخنها رسید آنچه از من رسید
شه دین نداند بکین اندرم | من و هم خصمان مگر کاذم
مبادا ببیند ازو هم از نظر | که از طبع دونان شوم پست تر
یمین الیمین اعادی دشمن پست | مرا نخبت غفلت من سبب است
ثنا بنده تیغ سروران کریم | بیک سهو از بندگان قدیم
بدانسته واقع شد این ماجرا | شهنشاه دانسته ورزد عطا
خطابخش شاها سخنی شایع است | قضا امر دشمنی تا الیه پست
چه گرد دلیلست که گرد دهنان | که گوینده تا انقراض زمان
که گردون زاد بازگشت پست | فلانی گرفتش باقبال دست
بشنوی شود نیز خاطر نشان | که سیم کرده شاعر باین قدر رونمان
کسی کز شکوه ست شکایت کند | فلک را تواند حمایت کند
کسی صاحب بخت بیدار گشت | که پاس رضای تواش کار گشت
نهد بر رضای تو هر کس قدم | فتد گام اول بچاه عدم
چنین گر خورد دشمنت زهر بیم | کند تلخ آتش بدل خصم
چه در سایه ضعیف چه در آفتاب | ز بخت سیه سوزد و پیچ و تاب
اگر پیر تو سایه افتد به و | کند از گرانی سخاکش فرو
گزیند اگر جا بسایه آفتاب | جگر تابد یا دل و جان کباب
تو خود دیده دشمنان پدر بدر | مبادا شود خنجر ایشان بگهر
زره پوشش گرد و خصم دل | ز سهم خود افتد بدامن اجل
خدنگست که جان دوزد خفتان سترست | ز بیکانش دلهای خصمان پست
ز هر سو ز خم فلکت سوی پست | روان تشکیک ناز ری گردها فتو تست

چو کردی ز دلها حشم گیر سنگ
جهان پشت بر پشت از آن شیر سنگ

شنو سیخ مسکون برآورده بانگ
که شش [illegible] ازین جاودان

شد اطلس نسخ هیچ از فلک درست
به پیکر سپه و پیل [illegible] افغان [illegible]

چو عکس سنان تو بیند در آب
شود در راست [illegible] آفتاب

شود در رزمگاه نیستان اگر
در آن شیر از بیم باز [illegible]

بیفتد چو بیند زرانداز خود
شود چوب [illegible] کبود

به دره ساسته آن [illegible]
که گر [illegible] مردان از آن [illegible]

که در عرصهٔ فلک صیدی کنم
[illegible] به میدان طریدی کنم

تعریف رزم

فغان از زره [illegible] که بر عزم رزم
زره پوش از جا [illegible]

به میدان نگاه [illegible] که روز نبرد
برآرد ز آب تن [illegible] گرد

به دست آن بلارک که گاه جدال
جگرگاه خویشش کند [illegible]

ظفرنامه تعویذ بازوی [illegible]
دلیری تو پیدا [illegible]

چو سازی علم نیزه از خشم تیز
بفرسنگ گردش نگردد [illegible]

[illegible] دم گرنای آن نفیر
که غیر [illegible]

فتد چوب گر در [illegible] دست [illegible]
در میدان نهند پای در راه [illegible]

خورد [illegible] نیزه پیچ
شود [illegible] از [illegible]

دهد یاد [illegible] صحرای پیل
ز اعجاز موسی و دریای نیل

شود [illegible] درست و بازو [illegible]
[illegible] سر [illegible] چشم خوف و خطر

ز مردانگیهای مردان مرد
رود شور روز قیامت بگرد

سپرها تبارک ز بازو کشند
سپرها ز چین نیزه بر رو کشند

94

فلک را بر دلرزه بر سر رسید   کواکب بریزند از یکدگر

ز لیلها بجوشش الامان الامان   بهر سو غبار آسمان آسمان

چنان تیرگی رو بعالم نهد   که خور بر زبان چشم بر هم نهد

چنان تیره گردد زمین و زمان   ق   که خورشید بارد اگر ز آسمان

نباشد به نزدیک دانا عجب   کنند از غلط راه خود روز و شب

ز بس زرد گردد رخ مرد کار   ق   شود نعل اسپش که آئینه دار

چو گردد بدیدن نگاه آشنا   شود دیده را مهره کهربا

ز بس سیل خون رود بر بار رود   ق   ز دریا سحابے که بالا رود

چو در فرسخے قطره بارے کند   درو زان طائرے دانه خوارے کند

ز منقار صد و تشش چو آید برون   سر دگر شنیدن شود لاله گون

چنان باشد انداز شمشیر تیز   که پے کرده افتد اگر شد گریز

فرود سر نمان جان نگام و زبان   که خود در ابرو زنگ کشد با فغان

ز بس سوز بس کوشش و اهتمام   شود زخم در تیغ و خنجر تمام

جگر شکافد کند جا بے خود در دهان   که گردان فشار باد و ندان بران

کشیدند گرچل ز تماشائے جنگ   بر و صیقل تیغش از سینه تنگ

شود سینه دشت از سیول چاک   پر از کشته گرده تهیگاه خاک

زمین را همه خون کشد در بغل   اجل را رود بار شد در وحل

شوند اهل هیجا دران دار و گیر   چو شیران نهان در نیستان تیر

کنند از سپاه اندر و سے تفنگ   هوا را اشک چو جرم فلک

هوا جا دران گرد بر سر کشد   علم طرف دامان بخون در کشد

فضا سے جهان قلزم خون شود   ز عکسش شب و روز گلگون شود

۹۶

ز بخت زره گر بر جنگیان + | فتنه در شست گره در دست زنگیان

ز جنگ سواران بهم زره گذر | سپر با تن صاحبش پی سپر

ز بس مغفر بر سر تن سنگلاخ | بد مویها در آغوش نخ سم فراخ

سلاسل ز خوی سران باد پای حیات | بر بست شد ز گلگون عنان ثبات

بر آرنده گردان ز کردان شهیر | سر از جیب گرداب سحر قطب

پر از نیر و مه از بیک تیغ و شهاب + | ز بس کیف دار بر صد عقاب

ز بس آتش تیغ و تیر و سنان | نیارد که بر خویش جنبد زبان

بر آورد خون موج بحر ... | چو ماهی دران سماعه دو ساق مرد

فشارد ز بس لرزه پا در بدن | دهن وا کند زخمهای کهن

ز رزه بر کشاید ز دلها گره | علم بها شود در ز رده بار زره

عنان بر در از خود و مغفر خدنگ | که سر با شود گجه بزم جنگ

ز بس ورد زبان گرم جو بیشه خروش | شود آهن شود سیماب گوش

تپا بد ز تف تشنگی و آتش تن | تبرکه سفال زبان در دهن

زدا فکر دل ز تفت بیتاب تر | زمرجان لب تشنه بی آب تر

شمشیر تیغ پروانه بی پر فند | چو پر شعله شمع خنجر فتد

کمند تیغ تیز آن زمان برگ ترگ | که در شیشه ریزد گشند پای مرگ

سیه تیغ یا بد از بر سنی تیر دست | شود تا بکشن انجوانهای دست

ز بس تیر کی خون و گرد ... | گلستان کشد سایه بر چهره ابر

زند نقب بر مخزن دل سنان | کمان افکند بار در حلق جان

به نیب در د بد جان تن از تاب سپر | سر انگشت پیکان شود فحص کمر

ز مغلوب گرد رنگی روی ... | دل ورگرده چو شد درد قیاس دست

بدیشان نیی کینه در سینه ها / ز ناوک کنند خورشه کشتنها
دورو کرده افسانه بیر کودنان / شود حقه های اژدها بجان
چنان بر هوا دام باز افکنند / که گردد دران طایر روح صید
شبیه آن کند پیر تیغ زن / که خفاش باکشند خویشتن
بدینها کند که گاه تیر و نگین شوند / که تا غالب تیغ زن شوند
ز ناوک بر پهلوی پیر کشتی / کمان بر کنند بیر زمان ترکشی
چو زنبور پیکان شود خانه ساز / شود بسته در سینه تر پای راز
پی پاس جان تن دران دار و گیر / سراپا شود چشم از زخم تیر
ز ترکان همه ترکها ترک ترک / ز شمشیرشان جیبها برگ برگ
چو در ترکتازی کنند اهتمام / شود تیر کینه ترک گردون تمام
سخنهم افگنی سینه یان کینه خواه / نگوشند یان شیرهای سیاه
که در رزم چون مردمک بیدرنگ / در آیند در چشم شیر و پلنگ
سخاشی نژادان رستم توان / به هنگام روز گره شی جنان
که نوک سنانشان ز لیس لت و تاب / کشد داغ بر جبهه آفتاب
گشتند از بکان سیاکش اندر کمان / بدوزند برهم گره جسم و جان
گشند آن غلیم افکنی خیل کرد / که سام و نریمان شناسند گرد
شود سیخ بند در آتش دشمنان / نگیرد فلک را نهیب نهیان
جگر خستگان ناله را جا کن دهند / لب از خیل افغان با فغان دهند
ز نوک سنان یلان عرب / شود لاله گون چرخ نیلی سلب
یلان خراسان گوان عراق / ز فیروزی لشکر اتفاق
ز اقسام رزم آوری بهره مند / چه شمشیر و خنجر چه گرز و کمند

ز آفت شود حال عالم تباه | سلامت بذات تو آرد پناه
باقبال خیره و بادبار شمر | شود و طرح بحث تو مناو قدر
برای تو نصرت معین شوه | بهر بار نامت مهر تن شوه
بااین فال خنده بلب گفته گو | که چون قرعه بر خاک غلطد عدو
ز گوشش عدوی عداوت شعار | دهد غلغل لعنت را اصل بار
مه مهر علم در صف اهل کین | بنفرین نشان رو نهند بر زمین
بجست دل از جان و تن بر کنند | سر اسپ بر قاب بیرون زنند
شود دسته از پشت هر خیره سر | کما ها سه بابد و شکل سپر
ز تیغ تو دهقان ملک بلا | ز سر تخم کارد بپاشت نما
کند خنجرت جلوه در جسم و جان | چه بازنده ماهی در آب روان
شود مرغ روح عدو در درون | ز رمح تو مرغابی بحر خون
زمین را که خواهد ز دل بر کران | تهم خون کند تیغ اندر میان
سر خصم را رخش آشفته دم | کند بیشه کاری کسی لیسدان بهم
سخن گر کند دشمن تیره رو | خدنگ تو چو ابیه دهد آن سو
کشاید خدنگ خشم چو فتنه و بیان | شناسد دهند در رونقش زبان
در جسم مشغول مانند ز حل | بمیرند خصمان همه بی اجل
چنان جان عدوی تو مشکل دهد | که صد نشتر نیش هر زمان دل دهد
بفضل تو از زنگها سر گران | تنند آسمان چون افق برکران
بیا ساقی ای شوخ ... بار | مران اسپ در عرصه خشم و ناز
فرو ریز آن کهنه باد رنگ بوی | که زور بش کند شیر را پیل زور

در تعریف فیل

ساقی نامه ظهوری

۹۹

چنین فیلی در عرصه گیر و دار
ندیدست شطرنج روزگار

نماید زمین بالقب فرش او
که پیچیده خرطوم او دور پیش

بیا دا ز در آید بقبض مغاک
بترروز بسم شب دنبال

نه زنسیلی از باد دنبال او
شد کوه را چون کف نیل رو

نه گوش ست پرچین و دامن فشان
که از گرد راهش نگردد گران

بهیکل ببان سر از خود کرده پر
بادارد در قصر هم سقف و در

چو گوید زمین پهلوی و کپی
وز و منفذ در استخوان پرپی

تا برآرد ز خیمه افلاک در
بجو آنکشت وار شعله چالاک تر

فلک زیر دست ز رو بیتش
سبق گیر سیاری از جنبشش

روان تر ز حکم قدر قادریان
جوان تر ز بخت کهن دولتان

ز شوخیش در سحر اندیشه شور
تنعّم بیت رو لنبها نیل زور

تماشای ست او بسر منجنیش نظر
شب یک شب از فندان سحر

نسیمان تنگاست نقشش رنگار
سیه گلشن دیده فصل بهار

سربست سرسبزی از سرش مهره یاسب
فروزان زبر شست افتاب

کما هست یک بچارم فلک
در و کرده داخش زرین کجاب

ز رنگشش یکی در سلطنت
که ببیش آید بگه بیشتر

جهان اجل چو فرمایدش تیز پار
کشند آسمان اختران در قطار

شود اطلس چرخ زیبنده تر
بر است قماشش گه شود آسته

چو از خانهایش افزوده ذوق
ز گردون برآورده تا پیاده طوق

سپهر از صر اوزاریش در حساب
ز جوکنده سیش سایه برافتاب

بچیشانی از سر بکیش سیل
بار چشم خور روشن از جند سیل

درختان صندل عیان از دو بان ✽ ز خرطوم او مار پیچان میان

سرش از گره‌ها است عنبر مثال تن پیلوش صندلی رنگ تال

بجست ز خرطوم او خسروه بین که چین کرده است چین آستین

خیال کرده چین آستین در از که تنگ شست چین ز ابروی ناز

چو برزبان دگم خوار روشب زنده دار سبک روح رفتار بیر و به و بار

جلاجل بگردن ورش تسبیح سان ز دندانش سوا گمادر دیان

ز تعریف آن دست و پای تتین ستونهای کاخ سخن آهنین ✽

سرا بیشه شیرانی سرش ز اخشتا هم ز نه طاق گردون سبک جنت نام

نمایان ستونهای دندان جنبان که دریای بام فلک نردبان

با آن روشنی چشم مهر انجلا که دریا شست چشمک ز بدر سها

برشت زر روی زمین سود بسی ابنقاش خرطوم پرسیده موی

تبسم ز تمکین در فروشکوه گریزم از و پشت کمرت نکوه

ز خرطوم و سر تابک دندان او کلید در بلک و دندان او

پی لشکر شاه پشت و پناه لباس غنیان بلای سیاه

فگنده چو شیران فیروز جنگ نگو پال از گوش چو مرم پلنگ

شده کوه را چون کمت شیل رو ز رند سیلی ازنا وده و بشیل او

طلب کرده از معدن قیر باج تو گوی قدرت افتاده چون کاخ عاج

نه کوه بهر که پرورده دولت است ز خردی بزرگیش در خابست است

چو عباسیان ز اطلس مشکفام فرو داده است آستینی ز بام

برای خدنگ نفسهای خویش ز خرطوم قندیل آورده پیش

دهانش ز خرطوم اندر خفا گرفته ره دیار را اژدها

سرش گنبد عالم اقبل ز پیش چو در نه‌های یک پشت دارد دو گوش

که گرداب بهر سرش بی‌گزاف — یکی گوش بستر دگر بالش سجاف
از آن دو کره کاهیده گه برتری — نمایان نمونه پستش از لاغری
شدی پیل گردون پشتش بتاب — دو دندان اگر بودی از آفتاب
سپه زاتشش هر شبی آسمان — کشد دانه غربال از اختران
شهنشه بدو او سپهر کبود — ندارد چنین شعله‌ای هیچ دود
نگاه تماشا کشتی سجده بر — تماشای از دیدنش چشم تر
علم گشته خون بر فرازش نشان — نشان داده از کشتی دریاوبان
نگه تا تماشا کرد در سجده دید — چنین کشته جان لشکر مزید
بمیزان تخمینش از بر کشند — بیا سنگ او کوه عنبر کشند
چو گردد خرامان بآن فرشان — به پیشش رود چرخ چون چاوشان
فرو رفته دریا بحلقوم او — که دید آب در قوت حلقوم او
گر این نیست گیرائی در نفس — به تعریف خرطوم او بس
زگوشش سخن عرض کن بر زبان — شود همین تا گفته است در جهان
از او کوه گردد سخن زورمند — درو همین که گردد نگه سربلند
به پهلوش بین رنگها جلوه‌گر — حصاریست تنگ تنگش بر کمر
نه پیسه نه زرینه گاه از دو بال — اگر بلوق دندانش گردد هلال
ز دندانش در نازش است آسمان — که آن گردن خوان راست گرد استخوان
ز حلقش دهان سحر گرداب وار — یکی شیشه پاشش بر سر کنار
قمر در قفا خم سر شود — چو با نقش پایش برابر شود
عطارد نویسد گر از هوش او — ورق همین تر آرد از گوش او
هلاهل نما ناخن از هر طرف — ز زهره آورد گوهری بکف

101

نگاههای زرکش چکش آفتاب / شب و روز در عقده پیچ و تاب
به پیکار مریخ از آن ناخوست / که از تیغ سندان و دندان اوست
به سنگ اخترے غیرت مشتری / که گردیده شاهنشهدش مشترے
کند پاسے خود پایه نزد با آن / زحل را رد ایش ار کند پیلبان
درازیست پهناسے پهناسے او / قیاسے ز بالاسے بالاسے او
در عصمت ثریا به دفع گزند / فلک هم به بلندیش سوز و سپند
سے شد به تشبیه او معتبر / فلک بود سے ار زمین شکم دار تر
سکان ملوکها صرف پہناکت / چه در آب خوردن شکم وا کند
به دریا مگر آب گردد فزون / که چیزے ز عکسش نماید برون
کشد عکسش خود اگر ز دریا بدر / فتد آب صد ز پایه ته بیشتر
ز دو بد بخبر کوه از آن سرزمین / که نقاش نقشش کشد بر زمین
به فکرش عدوی شه افتاد ازان / چنین بر دل عالمے شد گران
بروز یکه جان در بدن زمین نشسته / شب از سایه اش در جهان پیش شد
اگر سایه اش گشته دریا نشین / شده موج چاه چین جبین زمین
اگر سایه او گرانے کند / زمین ناله ناتوانے کند
سبک پی به پوشیده گر گاه گاه / ز بر بسته راه از نگاه سپاه
هوا در زمین رفته چون قلم فرو / اگر مانده در زیر پهلوے او
نهد پهلو اگر سوی مشرق بخواب / به مغرب برآید ز شبها ز آب
گران سنگ زنجیر او آنچنان / که کانهای آهن سبک شد ازان
عجب گر کنار حمل ... کار او / که چون میکشد دست و پا بار او
نشاندند با هنشه ... آن ... گاه / که گنجد تماشاکنه او در نگاه

خود از حیرت خسته خویشتن لب / فرو مانده انگشتها در دهن
ببالید از دولت سر چنان / که زنجیر زنگش شود کهکشان
کمر زنی چو آوازها بر دمند / ز زنگش اگر گوی بر هم زنند
چو لنگر شد شهریار ظفر / شود شاه برج حصار ظفر
ز دندانش کار ظفر محکم ست / نه دندانش آن بازوی رستم ست
چه شد گاه تخو نست آن بازوان / بگو مغز مردست یا گو استخوان
سنان گر کند منع دندان فرو / بماسپه بر درگه گو بلان فرو
درازی مقرر شد از گردنش / بالقام خرطوم خصم افگنش
چو گاهی بسر جست شو در نورد / کشد از کف باد دامان گرد
چو در گردشش آید و بادگرد باد / ز چالاکیش عرض خود را نباد
بپاهش نشان کف دست و پا / شود نالش راه شمال و صبا
شود گوشها همراه پر و بال / نگه که چه پرنده باشد محال
بشد اشفته شور لیوزا دم ز باد / بنازم بآن مرکب لیوزاد
فلک را بقوت کشیدی فرو / اگر گیر می کرد خرطوم او
گر از جوی خرطوش آب آورند / سحابی کی آرد ها پرورند
نهد چون ز خرطوم ماهی در آب / فتند زهره های نهنگان بتاب
مهی سوی که زنجیرش ره برید / ز خرطوم یا تخته توان بر کشید
نیانگشت اگر میخ کین بود کین / نقش گرش آینه شست گاو زمین
نهد پای چون در فضای خرام / کند جلوه طاوس بر خود حرام
بد بنالش از موجه شکلی نشست / که طاوس را نقش در پیچ شست
و هیرانه گمه بر کتف انگبیر / ز خرطوم راند قلم

۱۰۴

فشاند چو از تارک خویش آب ❊ بجوشد ز فوارهٔ دریای ناب
چو عکسی ست چون کار هندوستان ❊ به دو آب پیر با هم از ناودان
نه آبست دندانش در آفتاب ❊ از آن خورده دار تیر باشیرهٔ آب
نه دندانش تیغ خود را عصا ❊ بنازد ز خرطوم خود قضا
سپیدیش در آفتاب اشتلم ❊ کند ذره کاری سوار از دمم
چو وارد به مستی سوی هوش او ❊ دهد یاد بسی از بزرگ گوش او
همیشه ز مستی و باغش ترست ❊ بکی خسروانی غشش در برست
بگردن بود خون صد دشمنش ❊ ستبر است ازان آنچنین گردنش
ز بس کسست بر سر پایان علم سنبل ❊ بر او ست از دور دوکش ز دو نیل
دهد خاک ایران و توران بباد ❊ در آنجا گرش آید از هند یاد
کند دهر در چشم دشمن سیاه ❊ بود چون سپیده ست بر قابگاه
به اقبال شاهنشه خصم بند ❊ ز خرطوم جا بها کشد در کمند
ز پا کنده بر پای دشمن نهند ❊ ز دندان دو شاخش بگردن نهند
چنان خوف غالب شود بر زمان ❊ که از خویشتن بیرون رود هر زمان
اجل چون ز بیم خود آید برش ❊ نماند سپه از آستین بر سرش
سر سرکشان گوی میدان کند ❊ سپارد پی خرطوم چوگان کند
برابرش گر آید قلال جبال ❊ چو ابر بهاران رود کوه مال
حریفان در اندیشهٔ فیل مات ❊ دو واسپه گریزان براه نجات
از و آتش کین بر آرد علم ❊ از آن گشت واقع تبرکیک و دم
سر دشمنان کوفتن کرده ورد ❊ که از ناخنان پشت پا کرده گرد
فشارد چو بر کوه دندان کین ❊ دو کوهان شود دوش گاو زمین

کند همین سر سرکه در دست و پا + | عجب گر شود گرد بر وی جزا
نمی گنجدش در سر این داستان | که باشد سرش گنبد آسمان
سری کو به بالا شد از ثقل بار | چنین گردنش در نشیب است خوار
سر دشمنان را به پستی فکند | نباشد چرا این چنین سربلند
تکبر به پست است از خودنماست | اگر سر بزرگی فروشد بجاست
به نخوت ز خرطوم خود شد علم | بعالم دماغ اینقدر بود هم
ز رنگش شد مستی افزون | کشید ار مستی و گردید ساغر نگون
کند در تنش آتش نشو و نبات | بلی در سیاهی است آب حیات
ز نوش بدگمان همه نقش نسبت | که پیشانیش نیل گیر [illegible] است
به پایین از کوهک در کف پیلبان | کلید در قلعه آسمان +
محیط است بر عرصه روم و زنگ | نگاه فراخش ز چشمان تنگ
نگاهبانش بان [illegible] راه برد | گذشت و در تن زنگیان موشمرد
عجب تند پیله که گاه برگی زجا | نگونش فرو رفته کوه صدا
ز ناگاه بهش گاه مستی و شور | نگه دیده در راهش آزرده مور
بند زیر کی که گر ثقل جسم زمین | ق توان کرد بارش بفکر متین
سبکبار لوید براه آسمان | که در زیر بار نگاه آسمان
مهوش که گر بر فرازش سوار | ق نه هر برگ کاهی بجا [illegible] گذار
فرو دزدد آگاهیش در زمان | سر دوش خسی از نه باران
ز خشمش بود وقتیکه در خشک و تر | ق عناصر که بر زند در یکدیگر
چو شد منوا [illegible] تختش فرو | شود آب و خاک آتش و باد او
بادین قوت و زور و تاب و توان | ق گر از شهریار سکندر نشان

شنود ار پیکری ناتوان مثال	کند گوشها عرض بر گوشمال
با این قدر و قیمت نیاشنده تنگ	کمیت شهنشاه خورشید فر

در تعریف اسپ

بنازم بآن رخش گلندام ران	که فربه شد از وصفت او داستان
هوا را عقاب و زمین را غزال	نهنگ بحار و پلنگ جبال
گه بر باد و گه قطره آب	گران چون درنگ و سبک چون شتاب
بشوید ز تشنگی سراپای پر	و هنهای سمهای او راه جور
نه بیشانیی لعبت خاوری	بترکیب دیو و بشکل پری
ز نارد تنش باد در پیچ و تاب	ز گشت تنش گرد خاک آب
چه گویم ز زیبائی داغ ران	نگو داغ آن لاله باغ ران
چه داغی که دارد کواکب نثار	پر بال طاوسش آئینه دار
دل آراست چون طلعت صاحبش	توانا ست چون همت راکبش
نشیند تنگ عرض مرصع بر و	شود تنگ جنبش گوش تند در درد
نگویم سبک و چو باد بهار	بلی چین نهفته از و بر بحار
سپه آورده تخمین تر از وسعت تن	سپر سپیده ابر سایه خویشتن
بمکتب معلم از و فصاحت خوان	که گرد سبقهای طفلان روان
ز سم راستی آن زمین در کرنگ	زمین دو ز صد مهر صد عذر لنگ
چنان جست و چابک نهد دست و پا	که نقشش دید خاک کمال هوا
کشیده است بر غنچه خنجر ز گوش	نکو جابک سری سر خرسکی فروش
که راکب ز زینش در این از زر و	که در زر تکو خود در آید میخی براو
توان کرد زین ز زیورش را قیاس	که خورشید از ذره شک قطاس

[illegible]

ز سر تا قدم غرق زر و گهر | ز تنگش هوس کرد قیصر کمر
کمال همه آن سخن باشد کمال | که مه پاره زند بار کاکلش هلال
طلا خویشتن را چو آهن بکام | سپهر خواهد آن دم که خاید لگام
سبک بار زیر سلاح گران | چو آتش که باشد در آهن نهان
ز نار رای کهن هر با ... | گره بر دمش از برای کشاد
جنیبت کشی میکند تا زمان | ز روی خوش عنانش ترنداده نشان
ز کحلی جلا دیده او گرفت | که در چشم آهو صد آهو گرفت
فرو شد گر از خوبی سینه تاز | پی سینه خود خرد سینه باز
رود در جدار از تن زورمند | چو سیلاب در جوی پست از بلند
بصحرا ز نعلش چنان جست سنگ | که شد اره در سحر پشت لهنگ
چو نظاره گی آرمش در نظر | شود چشمه باز نظر تیزتر
اگر از روانیش باشد سوال | چو آتش به برتا زد از کام لال
بمیدان نظاره گرم خورد | نگه را به شهراه باسی در هم درد
پی قطره شکست دست امل | چسان درد دیدن کشاید تبغل
ز طی مکان چون رود قیل و قال | نماید از جست و خیزش مثال
ز چابک سواری ز تنش قلم | ق ز جوشش ز برق گریزد در کتم
نشانهای مشکل کمندش کنند | ز پنجه شیر ازو شمارش کنند
رد آتش اگر در رسا ... | بر دوشان ... دم ز عالم بدر
شمایل گشته اندر رکابش روان | ز دستش بدون رفت ... عنان
دود در پا بست بپا در کشید | تا ... سیل سر در نشیب
ابو جهد نقش ... همه تازه ترور | طیور ... سینه از سیاه دورا

107

[illegible]

[illegible]

مه کام از دوستی خشمش صبا
بیابان بیابان فتند در قفا

دم و خوی از برق بادی زند
ز کنند نیشش تنند بر پشت زند

ورد و بر دم تیغ شب پاسی تار
چو در کوه چرخ سنگ خوشگوار

تبرزینش از عیب آید برون
اگر تو سمن طبع باشی درون

نگاه دویدن بر آرد چو پر
نهد دست از پشت شیشه پر

چو بالا شود مهر شش اندر قفا
نهد بر سر سایهٔ خویش پا

سفال ار بنالش نشانیبه تابان
برش نقطه بود و طی اللسان

چو نقاش بندد ز مویش قلم
نگردد بنقش صر صر رقم

کند جلوه گر بر سر کوی خط
ز بس چرخ بر روی خشت نقط

شود حلقه میم اگر در نطق
ز بس چرب و نرمی جهد زان بدر

از و بشنود گر تهیجی پیام
رود حرف ساکن برون از کلام

ز نعلش اگر آینه سازد سکون
از و عکس نقش نبیل تازد برون

اگر تازیانش به شهر و فتیبن
شود بر سر فرق مهان نقش جبین

چو باشد بزیر آه چنین ره نورد
توان سیر ایام آهسته کرد

برو بر اجل بر چنین باد پا
توان تاخت بیرون ز دست قضا

کسی کز دو رستش گوید مثل
شود در لبش السکون اجل

تهی کند یداو گر سنگ گران
ز بس نیز بندی فرو دار میان

شود باین ار سکه بر نام خویش
برد در سمش سیم و نعل پیش

ورزان میروز و در تک خنا
کز بند تا هیشه بر دست و پا

نگه تیز مره از خوی او چکید
بجاست که سیماب از ویر دمید

برآسیش گر آتش فتد گاه گاه
همه سال و مه میر و در راه راه

سجلی که باشد ز ... شش نهر	شود آب از قرب نزدیک تر آب
برفتن چو با و انگشت در داغ	رود از پیش برق گرم تر داغ
کند بر دل عاشقان گر سبو	برآمد از آرزو ها سه دو ار
نگارش را کسی گر در آرد بیاد	دهد خاطر خویشتن را بباد
گر از بهر پیدا سازم فغان تا شرق	کند سیلی بیکجا چنان آن شد برق
چو گاهی ز تنگ گرم پیدا نوشش	ببینداران جا و قومی نار نوشش
اگر لوله چون در عرق تر شود	چو تنفیت سرا پا سه جمیر شود

در تعریف شمشیر

که دارد چنین تیغ معنی نگار	که خفتان فنا گشت روز مصاف
به جوهر چو تیغ دم واقفان	به صیقل چو لوح دل عارفان
از و شعله در خرمن اهل کین	در او آب در خندق خصم دین
جهان سوز چون شعله اشتیاق	نجویز ... استاد تیغ فراق
چه ابری که راند ز شریان شرر	چه سیلی که در لفظه گردد جگر
زبانه ... ثنا پیش شمشیر ساز	به تهدید خصمان زبانش دراز
ز ... انداز برق پیکر سحاب	ز تیغ دریچه خون چون حباب
نه ... قتل خصم از نیام	درانگارسکی کرده کارش تمام
چو برق ... خون دوشیده از و	خیابان چشم پر خوناره تر سید از و
که عشاقش ... که دید یا	شبی کرده صد بار تغییر جا
شنو با ... کاندش به تمکین شکست	ز سازنده اش شد سفر تیز دست
تابش ... سحیت ز بس ... خیان	که ناخش بری تیغ گرد و دهان
از ین ... تیغ خلاف	برای خود از زنگ سازد غلاف

109

گل ... از ... تازه تر [illegible] … که ... از چشم ... ظفر

اجل گر گشت از چشم [illegible] … با تیغ قبضه [illegible] کرده [illegible]

اگر از دوستش [illegible] … [illegible] در سخن [illegible]

[illegible] شد از چشم آفتاب … که با [illegible] اختر روزی در آب

[illegible] روزی شود بخون فشان … فتاده [illegible] شود از [illegible]

[illegible] گزند … که سوزند [illegible] سپند

اگر گشت [illegible] چشمان [illegible] … که [illegible] گشته خونابه [illegible]

از [illegible] نظر … گر گردش قضا [illegible] گاه ظفر

[illegible] نگاه [illegible] غارت کند … [illegible] ابرو اشارت کند

[illegible] زبان [illegible] کرده اند … کسانی که قطع سخن کرده اند

عجب نیست [illegible] الماس بار … که امید عاشق [illegible] بار

[illegible] فتد در [illegible] … که [illegible] فتد ناگهان [illegible]

[illegible] … [illegible] جگر

[illegible] گل [illegible] … [illegible] دل دشمنان

گر این [illegible] … [illegible] آفتاب

[illegible] … [illegible] موج

[illegible] اگر … [illegible] عرق خون جگر

[illegible] بوستان [illegible] … که [illegible] در خون [illegible]

[illegible] بیرون از [illegible] قلم … [illegible] قلم

ز [illegible] عشاق [illegible] گفته اند … ز [illegible] از سخن [illegible] گفته اند

[illegible] ببیند [illegible] تیز … نگاهش فتد پیش یار [illegible]

چو این گوهرین تیغ بپیراستند / پی آتشش الماس بگداختند

چو در قیمتش لب گشادن دهند / طلا را ز فولادش آهن نهند

نماند بجا نقد تیغ و طلسم / ندارد از این شعله سوز مذه

در اکسیر قیمت سیماب خشک / سخون تر شود دست از این آب خشک

گر از استخوان مغز دارد مکان / مکان وا برد از مغز این استخوان

کلیدست واز و کار اقلیم راست / چنین نقد قفلش گشاید کجاست

باین تیغ بس گنج پرگوهر است / باین پای تیغ کش خیره سر بی هنرست

باین تیغ دست تو سرها فشاند / باین نخل هرجا ثمرها فشاند

ازو در پی اهل کین تاختی / ازو در کار رضوان دین ساختی

زایام حشم تا باین روزگار / برآسوده با آن بوده در انتظار

خوبان بر شهریار آنکه بر گزید / چه شخصیت درین عصر فتنه خویش دید

خدایا که تو در کارها یار تو / که شد ملک آباد و ز آثار تو

بیا ساقی از زینت گفتگوی / بشهر از تو آبادی آورده روی

از ان باده کهنه در گردش آر / که گویم ز شهر نو شهریار

در تعریف شهر نو

بنا از هم آن شهرها سی بنا / که بهشت و جنب او روستا

بشهری که زمره گه چه پا می نهند / چنین شهر یاران بنا می نهند

سبا اقلیم این شهر فرمانرواست / بلی شهریار همه شهرهاست

بدارد و خشم از تنگنا زی که تنگ / که در دور قانعیتش کوچه تنگ

گل خاک و آبش بآن جوهر است / که گر گوهره سازند ازو گوهر است

شود خاکش از کاخ شاه تنگ گل / ورق خوار ابر آرد بگل

ز خاکش نسیم جنان تازه‌رو | که رو سازد آب حیات از وضو
ز بس خاک پاک سعادت فزاست | که غلطد بر آن مرغ گردد هما
غبارش که بر چشم مه بیزد جلا | مقدم‌نشین است بر توتیا
ز گردش صبا گشته نکهت پذیر | تو گویی گلستش دارد سرشت عبیر
در آتش بر او سیر و هوا کشود | مگر خاک ایشان از این خاک بود
در او سینه‌ها فارغ از کلفت است | که آبش ز سرچشمه الفت است
شود طوطی ار تشنه جوید ز آبش شکر | ز خجالت شود آب آب گهر
به رنگی که عکسش در او دیده جا | چکیده است بر صبح صادق صفا
صفا بر زبان دارد این لاف از او | که چون ریزد آید شود صاف از او
چو نا صبح از آن بشکفته آرا شود | سخنهاست تلخش گوارا شود
بشیرینی که بنهش شود ره زار | شکر آرد از تخم حنظل بهار
شکرگو که نتعش ورش عذوبت شود | به بخشد به اعرابی و آب شور
تازگی که ز دخشش حاشان پرور است | به وزن است کمتر اگر کوثر است
به طبع غریبان جنان سازگار | که بر خاطر عاشقان یاد یار
هم آتشش بقا پرور سموم هوا | کشد سیر طفلانه نشو و نما
هوا سایه که از آب حیوان چکید | فشار انگشت صد جان چکید
از و شیوه‌ی دم صبا و شمال | ز پروردگانش یکی اعتدال
نفس روح پرور ز تعریف او | لطافت مشرف ز توصیف او
چنان در تموزش نبازد آفتاب | که دارد ز ابر بهاری نقاب
گلش شبنم از خود بر انگیخته است | صبا را حریر هوا بیخته است
ز موج گل و لاله در مرغزار | شنا در هر گوشه صد نو بهار

۱۱۳

پر از لاله و سبزه دامان شهر — بهار ارم در گریبان شهر
درین شهر فرخنده از فر شاه — سر سبزیی سبزه نشناسا گیاه
چنان آسیا دهقان روان شب بجو — که شد دانه در خاک تسبیح گوی
ثمر گشته با شاخ پیوند آشنا — نشاید چه پیشش ز دار نشو و نما
عدالت گیا را به سنبل نشاند — سخا رشته‌ای را به پیشی رساند
بگنجشک پرواز شاهین رسید — گذشته ز پرواز شاهین رسید
زبان در دهان دست که حکم سخا — که گفتن نیارند لبها بشش لا
بپا خاست نخل از دو آورده بار — نهال آمد از بس میوهٔ اعتبار
طمع در جواب سوال کرم — دم ابر و با سما بنا ورده ختم
ز زر ریزه کوکب شب سالکان — توانگر طلب در لب سائلان
گدایان عزیزان شهر و دیار — ز زر گشته در دست کیسه خوار
قوی پایه ارکان ایوان شرع — سر شرف به شایده زمان شرع
ز مسند نشینان دار القضا — ادای تدین مضمون از قضا
سر از شرع پیچد اگر آفتاب — کشد گوشش کدو ذرهٔ احتساب
ز مفتی آسخنان مفتیان بر خدا — که خواهند گرد لقب شان دگر
گذشته می از نشه بر تسلیم — فرو برده سر در گریبان خم
سنی ز بوسه‌ای فرار از که و ها — که نی نغمه پیچد در یکدو تا
شب و روز در کار و عهد و عید — مه و هفته پر روز نوروز و عید
ده و گر کسی را غمی از کمال — برو پیش کنند اشتکی شان آن
چنان خلق آسوده از عدل شاه — که صحبت ز آه و فغان راه
ندارد غم از اهل این شهر بهر — الم نیست در دفع غمهاست دهر

گرانی شست دل را در پنجاب شست | نظیریست در سلک خود هر که هست

در و هر مسافر که جا در شده است | از و با وطن خانه ظاهر شده است

اگر آید از سیر وطن در میان | بنالد ز درد غریبی زبان

ز دولها سفر کرد در فکر سفر | چو خورشید اشک و داغ از جگر

بیگانه [illegible] | رسانیده چون بوستان گل بگل

ز روی بتان کارها نغز تر | نوشته دل از نسبته پر مغز تر

[illegible] | اگر کان اگر [illegible] دوام

سپاهی کفیل کفایت همه | رعایا رهین رعایت همه

حراست [illegible] امن و امان | براحت هم آغوش پیر و جوان

سر کوی خنیاگران زهره خیز | ز نسیم در و بام شان نغمه بیز

[illegible] آورز شان | مهانی ز خود گوش پر سازشان

[illegible] | ز هر [illegible]

[illegible] که دریا کشند | دل اهل نظاره بالا کشند

گرفتند پی کار خود [illegible] | سر کوچه عاشقی [illegible]

عیان پاسبان گرد تفتیش راز | که در لب تبسم ندزدیده ناز

دلی گر [illegible] گشته در شهر کوی | بلب زیر زلف بتان مو بموی

نگاهش [illegible] | پی رخصت انگشت بر در زند

بر روی صبا گر [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | برآورده سر از گریبان کوه

در تعریف لشکر

چه گویم چو دور از لب گردون کشش | که آوازه شد فتح بر کشورش
طلب باشد پیوسته از شهر خویش | شود روش ملی بیش از این لشکر
ز بس تنگ شد عرصه روزگار | که هر گوشه بیرون گردد کشته هزار
ز بحر هم شهر در سکه ور | فلک را نگشت ظلمت را شب نور
ورش چون در شکوه پیوسته باز | ز در و بای کوتاه دستان دراز
دل خلق فارغ ز فکر معاش | برای کسان رزق خود در تلاش
همه پیشه ها ... بخشش | همه گلها ... طلب
اگر ... از آسمان قسمت او | وگر گوهری از بحر و کان قسمت او
گشاده ... مست ... خوان | مسلمان و کافر ... مهمان
مگو از چه ... بنای ... | چو خوان ... و خوان خلیل
همانا ذات این گنبد در آسمان | شود منقسم رزق اهل جهان
ز ... بخشش ... زمین | که دارد از ... خصمی
خلائق چو مور و ملخ در ... | سنان را نگشت ...
ز خاکسترش فقر ... گزید | ز ... خارستش ... خرید
عیان تو ... گردید خاکسترش | که هر چند ... اختر فلک ز افکندنش
باین رتبه گردون ... | ز خاکسترش گشته خاکستری
از ... آمد شمال | گشته ... چشم غزال
از و شام ... | که آیینه صبح ... کنند
عیان ... | که از آب حیوان ...
دل از حسرت خاکسترش ... | نگر ... تعریف گرمابه ...

در تعریف گرمابه

115

که گرد آید و در و بهر دیدن شه نشین / که گلشن ازو گشته گلخن نشین
گدایان و شاهان در و بی کلاه / شب و روز بر در این خانقاه
جو بیابیست از خاکش اختر شناس / که کیست این ره مدد ضمیر سپاس
بهر آسیب در گشش فتد انگشت هم / دران خاک تن آیین انداخته هم
ز ملیزن با خاک سه گه گشته / که بجنبش هم آبی است و هم آتشی
نشانش فروزان صفائی است / درو فرش هر شش مسیحائی است
سرای صبا بخش رنگ کاشی تراش / دل کان فیروزه انگیز خراش
درو لاله رویان سپاسه سرو / ز جامش نگه رشک بال تذرو
سبو سیاه سه شب مرده زاهدان / تر و تازه از جلوهٔ شاهدان
طلبش نگه از شه بوسه تر / به بنیاد سه ترتیب شد اسپه تر
ز خوی کرده خوبان را آسیب تا باسپا / مربع دیده را داده از دور تاب
عنبر استی و هندسه هم دو بستان / چو ریحان و نسرین ببابت بوستان
سفید و سیه دیده تا چشم و بال / چنین بیشه عود و صندل نداد
دو طلعت سیاهیش خال تو دار / ز بستان زرد لاله زار
بیاسکه فرون نیست جیحون ازو / چه یا کان کر آمد بیرون ازو
در آتش فروشیم و چشیده اند / که گیسو شر دسته در و دیده اند
چنان صافت که سر افشانی را اثر / گذار شد در خانه و در ها سنه را
ز آب خضر بالشتی طاق نیست / در و مانع از سیاه دیده پایان نیست
از و تا لشکر سه سخن در دهان / ز آلود سنگی بر بنیا سخن
شد از حرف آتش نما ز بس زبان / تبه صیت شیخی نفس شد روان

در تعریف مسجد

خوشا مسجدی کز سجود امم ❊ دگر گشته رشک زمین حرم

نمازی که اینجا توان کرد ادا ❊ توان کرد در کعبه عمداً قضا

ملائک درو هر طرف بسته صف ❊ کند جبهه گه سجده‌اش از شرف

ز شادی شود صفا به سحر سجده ❊ تجلی زند بر بساطش آو بخته

ز شمع مسیح علم نور گیر ❊ و خاکستر سجده‌اش زلف حور

چراغش ز پروین شرار افگن است ❊ که از مغز مهر و مهش روغن است

چو دامان فانوس‌ها بر زنند ❊ همه پروانگی قدسیان پر زنند

چو هر روز خورشید چهره بسوده است ❊ لب ساکنان ... سوده است

نسیم فیضش کند تا بیکی دعا ❊ شود حاجت ... روا

سجود خشتش که قدم آشنا میکند ❊ دعا با سینه آشنا میکند

با وسعت اجابت دار از سر است ❊ که آبش ز مهر سجده کوثر است

خورد عکس اگر عود از این زلال ❊ توان دید در سینه موج خیال

از و پارسائی و ... ساخته است ❊ که خود را چنین تازه رو ساخته است

بمحراب او مایل ابروی شاه ❊ در افشان در و در که ... ماه

جبین سای قوس قزح در سجده ❊ کز ان طاق رنگین مثالی نمود

لب ... آن علو و بنا ... ❊ که طاقش ... ز عکس ...

ز بس رفعتش تحت فوق فلک ❊ طپد ... بام ... ملک

زمین کرده بر گنبدش تا نگاه ❊ بر افگنده از شادمانی کلاه

زبانهای عاصی جنین حسان ❊ زمین گر دگر دیده بر آسمان

ز رفعت زمین گنبد اخضرش ❊ جهان را ... افسرش

ز ... شد فلک سجده‌گاه ❊ عمارت کنم ... درگاه شاه

118

در تعریف عمارات

ستوده قصر و منظر که از قدر و شان — ز رفعت گنبدش پیش از آسمان

برونق ز قصر خورنق فزون — ستون ها ستون بے ستون

زه خارا تراشان فرهاد زور — از این قصر شیرین در آفاق شور

شده بر زمین جنت وصفش بیان — مشابه شده آنکه داستان

زمین آسمان منظر از منظرش — ز رنج بلک باز از ورشش

بعالم ز روزے در آفاق طاق — خور از پرتو شمسه پیش طاق

سه جا هم بجسم پرتو فگن — لب بام با آسمان در سخن

بهر شے زمین دامنے شے فشاند — ز کنگرهایش در شه بکسے فشاند

بر ایوان کند چون سلام آفتاب — کند ابروی طاق ناز از جواب

مقرنس بطاق از رواق بلند — هنرها نهاده بطاق بلند

ز دستان تصویر صنعت و جد ار — گل و لاله در جیب باغ و بهار

فضا نیش مصور نقش چنین — چه خوش صورتی یافت روی زمین

بے زیب ایوان بسحر قلم — هر یکی کرده نقاش مانی رقم

بتصویر خوبان خاطر فریب — ز دلها فرو بسته نقشش شکیب

سواد نیش در آورده از تحریر فن — نسیم نقاب از جبین بر فگن

خامش بر زده در خانه انسان بکار — که گه دیده چشمان بدبین نگار

گر افشاند مرغ خانش بال و پر — ز ترشح رخ حاضران کرده تر

چه فارغ ز آرایش گل نشست — به پرواز او از بلبل نشست

مدبر ها مهر کرده نقشے و چین — که گه دیده نقاشان نقاش چین

بدیده درها چو لوح دل اهل راز — چو گلها از برو گلها از باز

در تعریف باغ

نگارا ز رشتن افگنده بشر بساطها | نگنجید در پوست گل از نشاط

صبا بسکه افتاده در سبزه زار | سر سبزها در کنار بهار

ز بس جام جمشید از غنچه‌اش | زند چتر خورشید نیلوفرش

ز هر برگ آثار حسن آشکار | دل لاله از عشق خود داغدار

معطر مشام از شمیم سمن | مو لطف ز ریحان نسیم ختن

ریاحین ز شبنم مزین بدر | ز بس سبزه‌زاران دل غنچه پر

سیه چشمک زند نرگس پرخمار | نظر کرده نرگس بمستی بیار

ز هر سو برآورده مرغان خروش | ز جام گل آتشین مست هوش

پسندیده گوی سمن نکته‌ران | ز سوسن شده غنچه تر زبان

ز موی بنفشه سمن بر قدم | بهار گل عنبرش هر قدم

ز خورشید سرسبز گل شب سحر | نظرها خوش از دیدن خوش نظر

شقایق چو خوبان گلگونه روی | فرو دست بر رنگ تبسم بروی

ز هر گلبنی جسته طاوسی | ز هر غنچه تاج کاوسی

ز شوق تماشای گلهای تر | ز زالی ره هر دم نظر بسته بر

زلالش که ریزد صفا بر روان | ز عکس گل و لاله رنگین جهان

که هر جا فرو زاده قلم در زمین | زمین ته به ته گشته و [illegible]

ز دلهای رنگین خیابان زنگ شوی | که زنگار گون گشته ماهی جوی

از آن درخشندگی در شب است | که گر شب افروزش از کوکب است

بآن روشنی گو بلنش چشم کور | کند مردمک سینه چشم مور

اگر لاله گردد از و تر زبان | کند نغمه خوشگوارے بیان

ستاره کشیدن برون آفتاب / ازو عکس خود را کشیدن لعاب

فتد تا بعکسش گر در آب نقا / مرا آمده کنان بپیچد از بحر جا

مهی سبز در دیهقانی مجسم / خزانان خزان را هوا خواهی ارم

اگر شاه اگر باشت از خمی / هوا خواه ... شب ...

ثمر و تازه شعبار را شاخسار / همه کرده پیوند با نوبهار

چو خرداد صد باغبانی کنند / خزان چون در آبان خزانی کنند

درختان پر بار آن سرزمین / پی سجدهٔ شکر سر بر زمین

درختان نادیده روی خزان / همه چون اماناتی پیران جوان

خیابان سرو و گل دلکش و خرم اند / که قمری و بلبل رقیبش همند

صنوبر بتحسین سرا با زبان / زبر کار قمری ساده خوان

گل انجیر گرد مثال از شمال / چو پروانه بر شمع افشانده بال

در صفت انجیر

بشاخ انجیر برگ غلامان سبز باز / چو طوطی پری در قفس کرده باز

نمایانش عیان و دلکشش دلربا / که در پشت پر سینه گو بید هوا

ز سبزی که کوبی بنظاره کشید / تا بسبز زمرد مگر شد کشید

برو تازگی ز آنقدر بسته آب / که افزوده در سایه اش آفتاب

ز شاخ اندرش سایه در پشت دار / خس خشک را گر در سیحان ...

ثمر افتاده بر پشت و بر روی برگ / بایر رفته چمن باز ابروی برگ

خم طاق شاخش مجسم بلند / که دارد قبا و نی پر روی سینه بند

اگر بنیادش ... عناب / شود گرد ده شاخ از نیم آب

گریبان شاخست چون هر نه بند / شود مست ... نهایکه بند

۱۲۱

خزان تا نبازد به بستان فراخ ... نهادند این گنج در دوش شاخ

سپی خرقهٔ مخمل خود بخیه باست ... ازان حصه بازان شیرین اداست

ز بس شهنگها با رباب درد ... دم نیشتی زو ز عنا زرد زرد

بابین طبانه زعفران در چمن ... دریده نداز خنده گلها دهن

زعطرش گره گشته در نافه بوی ... ز سیب ذقن در صفا برده گوی

معطر چو جیب سمن غبغبان ... ازو لب چشی کام شیرین لبان

زلذت چشیدن بکام ست ازو ... به نکهت نفس در مشام ست ازو

به نکهت چنین و بلذت چنان ... که این مشک آغشته در زعفران

بوای یکی گنج بن چو خوان می نهند ... شبان را زبان در دهان می نهند

ز بس کرده در وصف خود گفتگوی ... زبانیست هر تخمش از آگرده بوی

باجناب از ریشه شهد می چشانند ... که در کام شان چاشنی ریشه رانند

تدرو از اسیران نگه بنشیش ... شکر چاشنی گیر شیرینیش

بها زار کام و زبان ره سپر ... بیک چاشنی از شکر بیشتر

رود گر بسنجر و از لذت بکار ... ازین تنگ شکر توان کرد بار

چنین تازه شکر لعابم که دید ... اگر گفت آنکه لذت چشم که دید

ترنج طلائی که پرویز داشت ... کی این داستان شکر نیز داشت

ز بس دارد این بوستان ساز و برگ ... حکایت ازو گشته بر شاخ و برگ

بشنو سخن دامنی پر ز دست ... گل سیر بازار بر سر زدست

در تعریف بازار

چه گویم ز رنگین بازارها ... نه بازارها تازه گلزارها

بطول مقالات شیدائیان ... بعرض خیالات سودائیان

سیه‌کاری ز گیسوی ترک شبرنگ سیه — ستیزه‌جو و کافرکیش سپاه [illegible] و مهر

سیه‌دار ز گیسوی دلبر سیه کرده اند — مه و مهر سما اختر سیه کرده اند

سیه‌داری ایشان چو خورشید جهان — به پیمانه نگه رفته دل در میان

سیه چشمی شان مستان رنگین نگاه — ز شیوه نمک از شکار باج و خراج

شده در چشم ظرافت‌ها [illegible] — دل از ساعد و ساق سینه بیضا

به دل ارزه درد پیام ده — سپارنده لب‌های دشنام ده

هم ز مهوی‌شان در تحلم جان و دل — سرکوبی شان عالم جان و دل

درخشان چراغی به دست نگاه — که در دوش گیسوی شان مهر و ماه

لیاشتی نوازی همنان عشوه ساز — که گیسو بدار از ناز کار بی‌نیاز

به تیغ سپید دل و جان اهل وفا — دل سنگین شکسته آهن ربا

سپیدار ز چین ابرو سر ستیزین — که با گرد درد رخشن از جبین

که بینی سرا کجا بیند چون خاک پست — به داماان درازش گیرند دست

ده اهل هنر ناز و بسیار خویش — سما به نگه گوشه کار خویش

اگر چه نشان از بزم نگهبست نهند — خفتن تن بنجه مست و بیدار

سر اهل ناداغ و دیوانگی ست — بلی شستن بازار بازاریان خانگی ست

ز دعا به فریبان اهند و مهر پرس — ز اعجاز چشمان جادو مپرس

سکانیح قاتله بود دوشش رو — دیر آغوش خود و گنج و پوشش شو

جهت رها ست درچمن سروی شان — خراسانیان حمله بندد سی شان

رمنده غزالان صنعت [illegible] فن — صنم لیک ور دوستی برهمن

دل اهل دین کعبه [illegible] محترم — ور دا ایشان همه کعبه [illegible] صنم

لب باده پیما سه جام آشنا — تبسم شناس و سلام آشنا

نگه شیرین گلشن از چهر شان — دلی نیست بی ریشهٔ مهر شان

غنیم نامسلمانی سحر فتنه گرست — شخ سبحه زنار بی انجمنیست

فتند با مسلمانی از داوری — کنند غمزه منع خود از کافری

سخن شد بدین کفر کاری شناخت — به فن راستی دوستی پرداخت

فتادند در کفر صبر و شکیب — حذر از کمرهای زنار زیب

در ایام شان زینهار کیشان نماند — چو دین ها که در رهن ایشان نماند

سر تشنه دهری کرد در رو — از ایشان سر حیله دل آلوده کرد

ره بایه داران آیشان زنشند — سحر دار نقد دل و جان زنشند

بهر گوشه فرتبیع کاخ نهان — نگه داشت والاسلی اندر میان

برآورده در چارسو عشوه جوش — نگه دار سحر کشته صبر و هوش

تماشا یکی و هزار آرزو — زهنگامه بندان این چارسو

پر از نو چشمش چار رکن جهان — که هر ذره از چار فصل زمان

خطوط چارسو بر زبانم گذشت — که راهش چو راه بهشت است هشت

مخطی جدا گشته زو فرسها — وزان هفت تا فلک را سرها

چو خورشید ازو گشته روشن بقاع — بر و کوچها خطهای شعاع

میان الصدر بر دور و بی کنار — که دارد کنارش میان در کنار

که در بیت سرکوه باین دستگاه — کو بر کار دورش هزار و نگاه

نمیداشت گر آسمان این زمین — نمیداشت انگشترینش نگین

زده حلقه بر دور او کاروان — متاع جهان دارد ش در میان

بهاسی سعودی زاسی زدند — برین گرد خوانش صلاسی زدند

بر دستی خسم افتاده کالا درو — میان گیربی کرد سود ازو

بصد زیب و زیور عروس هنر ... ز دکان صنعتگران جلوه گر
کمانگر خم ابروی دلبران ... نشان داده در خانهای کمان
خدنگ آشیان تیرگر کرده ساز ... که سوفار در خنده دهن کرده باز
ز شمشیرگر کرده شیران حسام ... در آهنگری کار حفظان تمام
ز صیقل گران عکس آئینه‌ها ... دم صلح جا هم جهیده در آئینه‌ها
ز صباغ گز باغ گیرد خراج ... تلون تصرف کنان در مزاج
ز سبزانه گل کرده گلزار سود ... ورو گرم کرده بازار سود
فروچیده گل از پی تافتن ... سمن تهبند از قماشش پتن
گشاده خز و پرنیان تنگ تنگ ... ز هر رنگ بر روی هم رنگ رنگ
ز عطاران نافه بند و شمال ... که در چین خورد پیچ ناف غزال
چو خواهند مجمر بعود آورند ... ز هر خانه صد بیشه عود آورند
برای نشست صفا رو کبار ... همه صندلیهای صندل قطار
ز بس خاک ره عنبرآگین شده است ... عبیرگر بیابان سنبرین شده است
ز تزیین دکا سبحه زرگری ... در صبح نگهبر دیده مشتری
چنان نو شد از زرگران قدر سیم ... که شد پاره زهره کارت دو نیم
خود در اسپرت رها کرده اند ... درین خرده کاری جدا کرده اند
بدام قفس شان زند بال زر ... نگاور سند زر زند دو نظر
طلاگر چه مستغنی از کیمیاست ... ز ایشان هنر کیمیای طلاست
جواهرفروشان بکنج دکان ... ز بس مایه پر کرده دریا و کان
ز مرد ز هر سنگی چتر شاه ... ز لعلی خراسان فروبسته راه
ز تسبیح در گشته گرد آن بها ... گران قیمتی گشته ذکر ریا

چنان پر ز صراف همیان دهر | که برگشته چشم حریفان ز بهر

شود سخت چشم تا زر شهر و دیار | شیار رست کامهار دار العیار

ز نامت سکامها خبر داده اند | طلاهای نامے پدر داده اند

پراگنده صیت خوشش پر کوی | زر کهنه آورد روئے نوی

بے خطبه اسمش سخن منبر نهاد | چه خویش دو سلطه رو باین زر نهاد

چرا سکه از خنده بندد دهان | شد از نام شه روشناس جهان

چرا دین نبالد که زد در دکن | زر شب شکن شاه دشمن شکن

نیابد زر دیگران در حساب | مدار سها پرتو آفتاب

ز وصفش زبان اختر افشان شود | لب از گفتگویش درخشان شود

ز رنگش نگه شعله آتش ست | ز حرف عیارش سخن سفته ست

از و که نه چندین گفتگوی رود | بزر نام خاقان فرو می رود

شب عیب را این هوس از سیاه | که آویزدش در گلوی سحر

در اقطار عالم روان انچنان | که در مدحت شاه طبع روان

طلا بسکه خود را طلا می شمرد | درین گفتگو در خویش سکه خورد

چه نیکوست چشم طمع اسعد را | ازین زر کنم گردشتی مگر

شود بر تن دشمنان زراغ کرد | کزین زر بگرشان کند داغ کرد

ازین سکه دارد زر خور نشان | که کردند در شرق غربش روان

بکسب طلب در ره هست و جوی | جهانی بزرگ چه دارند روی

دلی خویش را از این نخسته گشت | که نام شهنشه برو کرده پشت

درین بیت لیکن بیازار کوی | نزند طعنه برو عدیا کی دو روی

ز بسیاریش شکوه فاقه کم | ز سنگینیش طاقت ناقه کم

خود آن وزن رفته ست در کار او ‏ ‏ که شایع کشد بار منت ازو

زر دیگران را سبک کرده است ‏ ‏ طمع گشته جنسی تنک کرده است

مزن نقد کم گونه کی چاره جو ‏ ‏ که دارند ازین زر فلانی سپید

بدی تا ز عشرت کشد خوشه چین ‏ ‏ ازین زر مس گل آستین

ز صرافی خود زبان در سپاس ‏ ‏ که آخر شد از زیرکی زرشناس

عیان چون شده وا در فرمان بهند ‏ ‏ که آمد عراق و خراسان به هند

ز اهل هنر شهر در زیور ست ‏ ‏ هنرمند را مطلع دیگر ست

خوشا عزت و قدر ارباب علم ‏ ‏ مقاصد در آمد ز ابواب علم

رواج علوم از پس [illegible] فزود ‏ ‏ پی علم را خار و مانعی نبود

ز تنگی دل حلقه درس رست ‏ ‏ از او دست بکام دل خود نشست

ز دور از خاطر اهل دانش بدر ‏ ‏ [illegible] منقول [illegible]

ز خورشید فیض شاه شفا علم ‏ ‏ بهر علم صاحب کمالان علم

بکشف فاسه مفتاح باب فتوح ‏ ‏ نویسنده بر آن عشرت شرح

ز جهد فقیهان صافی نهاد ‏ ‏ جهان روشن از پرتو اجتهاد

جهان منطقی داده داد بیان ‏ ‏ که پیش آمده منطق طولیان

نحوی ز ظلمت سخن گشته صرف ‏ ‏ که بشکسته ربط علت ز حرف

حکیمان خویش خلق فرخنده پی ‏ ‏ دو اره صد چون ارسطو ز پی

اشارات شان گر نشسته شفا ‏ ‏ مرض را چو باشد بیاید دوا

شفا در نفس شان نشسته قدم ‏ ‏ نفس در مسیحا قدم بر قدم

بحکمت علم چون برافراشتند ‏ ‏ مرض را به پرهیز برداشتند

گر شنیده اند آن برآست مرض ‏ ‏ نویسد به خاک آن اهل عرض

[illegible]

کنند و سر خاک ره شان طلا — کشند در و سر از پی خلق پا
بطبع ملوّنست در از زند الغنا — تبدیل کنند استخوان ز رشک مغز
از ایشان عجب نیست بیمار دل — ندارد دوا گر چه بیمار دل
اگر سعی در دفع سودا کنند — چو دارو بمرغ از علاج را کشند
شد ندیده اگر از کرم چاره ساز — نبود فرش شب حرص دراز
اگر گرد ره شان شود سرمه گرد — شب انده پیکر شیر ریزد چو گرد
ز اهل نجوم آسمان آسمان — علو و شرف کرده هر سو قران
دقیقه شناسان گردون جناب — سطرلاب شان عنکبوت آفتاب
به سنگ طویل و خیال عریض — بر آرند اختر ز چاه حضیض
ز تقویم شان دور ساعات بد — چو از ذروه قرب طاعات رد
قضا وقت راند ز ایام شان — مطابق نویسان احکام شان
مطارد که از حسن بود بیم — شد از جدول نسخ شان مستقیم
شود از رصد بند نیک اختری — زحل در سعادت شود مشتری
خط خوش نویسان چو روی نگار — در آرایش صفحه روزگار
ز استادی آن رقم پروران — کشد مشق خط عارض دلبران
و بدلام شان طره و اگو شمال — نهد نقطه شان داغ مرجان خال
اگر سطرها شان مقابل نهند — بهای نظر با سلاسل نهند
رسد شان کند از تحسین رقم — ز لطف بیان پاک نوک قلم
بی آورده از نامه شان نظام — بر احوال ارباب نظم انتظام
بلند آنچنان پایه شاعران — که شعرست در سایه شاعران
اگر فرق اقبال شان عرش ساست — سبب شد چه استاد بیجا بجاست

چو انسان بنطق از همه بهترست | که مردم تر آنکه سخنورترست
اگر بر زبان حرف خار آورند | از آن سان که معنی گل آبدار آورند
گدایند اما گدایی که شه‌اند | بپیوند لیکن از درون گسسته‌اند
زرافشانی معنی دلفروز | شب فکرشان داده پرواز روز
زهی داستان حشمت سخنوری | همه صاحب فطرت انوری
همه خرده دان و همه خرده گیر | بیان دلنشین و ادا دلپذیر
ازیشان در اهل دکان نازنینی | خرد در امید یاس جدا نازنینی

در تعریف ملک قمی

سر جمله عرفان طراز قمی است | که از شور او قطره در قلزمی است
ملک نام و ملک سخن ملک او | سکون دلی از جنبش کلک او
دلش کعبهٔ راز را سود حجی | طبیعش کمالات انبوه حجی
فلک سجده اوج انداز او | ملک عشوه تعلیم پرواز او
مصفا دلش از غبار نقار | چه نسبت بلی بحر را با غبار
حباب خاطرش محو دریا دوست | که آب و گلش رفته بر باد دوست
چنان گوشه گیرست بتنگی نشست | که در مغز منقار گویا نشست
دلش آنچنان روشن از نور راز | که بر گفتنی دیده آیینه است باز
چنان تیره زآیینه دیده زنگ | که همرنگ بود دیده هم بودی زنگ
پر از سود و سوداش جیب شعور | سحرها نشستگاه او بی سپهر
ز فطرت شمارد هنر عیب خود | برون کرده از دست خود جیب خود
صبوحی بجام دل شب زند | بجیب تبسم لبالب زند
ز نعمت که اخ فشاندم زدست | گل طینت خویش بر هم زدست

نگارش تهی شد ز آب انشا | نمک سود بالش ز شوراب انشا

لب از خنده پنهان و برزوی بهم | رسانیده در گریه‌ها نم به نم

بدوران داده الا شیش آب و گل | سجود جابجا کار زبی کرده دل

بهر جا که صورت برآرد طپش | معنی عزیز و لطافت سخن نیز

کلامش همه حمد و شکر و سپاس | زهی نکته دانان محاکات شناس

ز اندیشهٔ دیگران تا گسست | ز خود در صفت حاضر آن غائب است

درین باغ زانگونه حق جو شده است | که هم بلبل و هم گل آورشده است

چه دارد بسی تلخ نصیحت دهد | رگ و ریشهٔ دل بلذت دهد

ز بیجان جد سخنی که آرد بلب | بزد لب بدل تا دل آرد بلب

ز شغل قناعت بر و منت پیش | هوس در شکایت ز نفس است بیش

شکایت نگر دیده گرد لبش | دلش جمع از آنده و در شکر ورد لبش

ز بس ما نگه گنج آیه بیانگ | اگر چه اگر گنده در دلش جای دانگ

سخنور سخنش نیست کس در زمن | ندارد قناعت وصلی در سخن

چو بر لعل معنی گشاید دهان | بدخشان بدخشان برآرد ز کان

همه مغز معنی بر انگیخته است | لمعانی بدعوی در آویخته است

خرد مخنث طبع و داد او است | معانی در الفاظ انشای او ست

بهیز وصف طبع و زبان دلیر | حدیثش نگنجد بجا گاه شیر

کم افتد چنین نکته پرداز کم | که تا ز ندارد و لفظ و معنی بهم

ز مغز دل و جان سخن بر کشد | بمغز دل و جان سخن در کشد

بلی حرف ز آنجا که بالا رود | چو آید فرو تا بانجا رود

ندارد برآئینه زنگ گزافت | درون کرده از نور انصاف صاف

به تحسین چو پیرایه سازد نفس — مدارد نگه حق تعریف کس

سخن بوده همواره بیمار سخت — وصیت کنان فارغ از سعی بخت

ببالین او یاسین چو خواند — جدا از سر یاسین مسیحا نماند

خرد با همه حشمت و شان خویش — ز دیوان او داشت دیوان خویش

فروغ سخن طالع از طالعش — دلیل خرد قاطع از قاطعش

در افسانه فردوسی مثنوی — قصائد ظهیری غزل خسروی

رباعی میر نشین آسمان — که بالیده زد چار رکن جهان

مه قطعه صد قطعه زرخوش آب — نشانیده بر اسپ آفتاب

تا آن پایه شستش پا نثار — که گردون بران نثره سازد نثار

که چون او نوا سنج تر دبیس — ظهوری نگوید مردان ز خویش

بر صفحم نفس گرم تر رانده است — مرا شعله رشک خود خوانده است

بقدرت در دگر چه در حساب — ولیکن نشیند زمین در حساب

نکرده است جان گرچه تقلید تن — نشوراند شش گاه تقلید من

به پرواز خود تا فلک سی پرم — ببال ملک تا ملک سی پرم

لبش گر و تیس خواند استاد خویش — اسیرم بنازم بنازد بخویش

ز بس ظرف در نه نگاه و بیان — سبک مینکشد گرچه رطل گران

مرا هم سخن بر تر سی رسد — حریفم چو نوبت بمن میرسد

شمارم اگر رستم این فن ست — باقبال شه دست دستان من ست

زنان چرخ در حفده اهر آفتاب — سیم نقطه بهر دلن تراد و کتاب

نماید جهان را بها فهم بلاس — ز نخشتی بکیوان برآرم اساس

گلستان ستیل این باغ را الوپرم — لبی خشک بگذاشت شعر ترم

١٣٠

چنان کرده‌ام لعل و دُر در طبق | که از روی تابان گشته غرق عرق
شراب معانی ست در ساغرم | سخن فربه است ارچه من لاغرم
ببندش چو آرم کلید زبان | پر در پرده از قفل گنج بیان
بنه بر سری که خوان بیان بی مهم | سخن را سخن در دهان سی مهم
ندارم ز کس منت آفرین | که دارم کلامم آفرین آفرین
شود سینه ز سنبل چند و اشعار من | بشوید سینه صندوق در سخن
نه تنها بلندان نه مهین تا دوم | که بر عرش هم و در چرخ پی زانوم
در این نسخه خود ستمیم آن خوش فشانم | که از لفظ معنی بکر بی نشانم
فصاحت ز رشادی طبع من | گل تازگی زد و لب برق سخن
ز کلکم سحر چند رخ شهریار | ورق گشته از نقطه خورشیدزار
ز دروش به پیکار ارباب کین | بود مهر مسطر پر از خون بدین
بهر شش ز رنگینی گفتگوی | شقایق توان چید از رنگ و بوی
چو از روی خلقتش آرم رقم | فروسیم برات گیاه ارم
بود مصرعم چنان شهر خرم است | که ده ده گر انعام گیرم کم است
زبان با طمع گر ندارد زبان | فکند از چه حرف طلب در میان
بیا ساقی ای آرزو دست تو | تقید بر غنچه چشم بر دست تو
سپاسی به آن آشنائی کنم | لبشانی نشین تا گدائی کنم

ربط النهر روی آشنا الطلب کشتن و در زبان نهان خود و ممنون بودن

ز دریادلان سالکان طرف خویش | نه بیند بخر در خور ظرف خویش
نیاید خور از قرص سختی به تنگ | ز رشت مکن روزن خانه تنگ
نخواهد ز حلوای ثمر طبع پست | کشاینده دامن مکن کفچه دست

بحمد الله از جود شاه جهان ‌ ‌ ‌ که در گشته طوبی گیاه جهان

چنان برده فی الجمله گی مهر جیب ‌ ‌ ‌ که سائل بدامن کند زر بجیب

طلب در زبانها معطل شده است ‌ ‌ ‌ گرفتن بدادن مبدل شده است

باقلیم آبادی آورده روی ‌ ‌ ‌ جهان کان خرمی است و گیتی عدوی

بی فاقه کوشش زر دار و زند ‌ ‌ ‌ که من مفلسان بر در او زر زنند

ضرورت برافتاده از روزگار ‌ ‌ ‌ همین حاضر است مهر شمار

زبان هر زمان این تقاضا کند ‌ ‌ ‌ که دل هر چه خواهد تمنا کند

چنان در دهش جود شه ابرام کرد ‌ ‌ ‌ که می باید صد طمع وام کرد

بدریوزه از طبع درویش از زر بار ‌ ‌ ‌ مگر حیف ترکیب گر افتاد و کار

ندانم چه خواهم همه چیز هست ‌ ‌ ‌ مکرر اگر باید فلان چیز هست

گرفت از دهی کار و بارم رواج ‌ ‌ ‌ که دارند شهری کنون احتیاج

شد آن ده مقرر به تشریف کس ‌ ‌ ‌ که در خویش تا نیست رشک بتی

بتعظیم او بذره بر زند ‌ ‌ ‌ که در نفع شهری به پهلو زند

بدان شاه ده دارم از لطف شاه ‌ ‌ ‌ که یاد آرم از شهر خود گاه گاه

کشم از سپاهانت جا بجا ‌ ‌ ‌ سپهر صفت گلشن بهوی هوا

ازو نسکیم کو چه پشت است ‌ ‌ ‌ که دروازه کشور دو گیتی است

گرفتم از ساحل اعتبار ‌ ‌ ‌ که کشتی است در تحت شه روزگار

زمین هست طفل فلک هم شمار ‌ ‌ ‌ کناری در جهد زرین دوار

فدای تو هر شعله صد جان پاک ‌ ‌ ‌ که به دوار افتاد کانبار خاک

ز نقد آن گره در گشادن بست ‌ ‌ ‌ که خالص الب در مزاوسن هست

سمند صبا ماند اندر نگفت ‌ ‌ ‌ ازان طرفه توسن که خواهم گرفت

که در پیست شاعر باین برگ و ساز ‌ ‌ زبس کرده بخت مرا بی نیاز

نکردم زر راتب خود حساب ‌ ‌ نشد ... کنم بر اقتطاع کمن

نشد گر زر نا گرفته باید شمرد ‌ ‌ مرا نا گرفته باید آورد برد

به تحصیل باقی است مقصود من ‌ ‌ به تقریب مذکور شد این سخن

ز اسباب حرف خواهش برون کرده ام ‌ ‌ بهمت طمع را زبون کرده ام

لهم کرده نسبت ار چه به هر طالب ‌ ‌ چو بر روز داده زر و کست در طالب

اثر از برای دعا طالبم ‌ ‌ ولی چون تو خواهی چرا طالبم

ندارد دلم گرچه کار احتیاج ‌ ‌ بالطاف تو دارم بسیار احتیاج

به آنکه ز حسادت تا کاستن ‌ ‌ نه ورزم ام اهمال در خواستن

بدر بوزه بر خویش منت نهم ‌ ‌ بر رو دو شی از تو به خلعت دهم

برای تفاخر گدائی کنم ‌ ‌ گدائی شهم خود ستائی کنم

تو مکر دلم نازنینم مبر ‌ ‌ شهم خواستن خواهشم مبر

گدائی باین بی نیازی که دید ‌ ‌ خفیفی باین ترک نازی که دید

گدائی که ز اهل سخا جست باج ‌ ‌ که محتاج گردید بی احتیاج

مهر و کرم کیسه غنیست ‌ ‌ ز ناپ فی درین عالم نیست

ز هم کن دستانه گاه ترا اتش ‌ ‌ ستایم که ... است

... تلاش هنرو ‌ ‌ دهم ... نعاشم هنرو

بدر اقبال از کسی که دارد نگاه ‌ ‌ زر سرخ از مهر روز سیاه

بنا ... اعتماد مست ‌ ‌ که در جبهه ... کشادم هست

بر حست بدل گشتند رنجم تمام ‌ ‌ ز و سرا ... خویش رنجم تمام

نخواهم دگر گشت گرم طلب ‌ ‌ ... رخت ... طلب

گرفتم ندارم تقاضا بجاست / توان امتحان کرد خازن کجاست
نیایم ز تشریف زر اشتهر / نه خواهم اما توسی ده بزور
نیاید گه کار گشتن ز حق ادا / که حق ادا را نباشد قضا
نخفتند اهل طلب در تعب / اگر یاد گیرند طرز طلب
از آن توسن خود آشم کرد گرد / که با گو نگوید گدایی نکرد
نباشی طلب کرده ام یا بجست / که وامند درین کار دستم نخست
شود فوت هم سنت شاعری / کنم خویش را گر ز خواهش بری
به شغل طلب کم دهم برگ و شاخ / ولی چون کشایم دهان فراخ ق
دهم در یکی مصرعه تنگ جا / زر و خلعت و اسپ و باغ و سرا
بدین گفتگو چون نفس شد علم / بتمثیل گشت این حکایت رقم

حکایت

یکی فارسش پیر غیبت جوان / که بود از سخن خاطرش گلستان
چو هر روز هر روز نی سراپا ناکش / میان بست در کسب جد معاش
د شهر اندر آورد بار و سی زرد / ز گرد بیابان بیابان گرد
به ترشه تید پا خار در پشت / بجا کی آشنا سینه چون خار پشت
تنی خشک چون نی ز بار تعب / سراپا تر در عرق غیر لب
به خاک افتاده پای تذ ان / جبینش بر وی زبان هر زبان
بسر کرد شهر راه بازار و کوی / بجشم چشمش خریدار جوی
براه از رهبر بهای سخت بلند / برآزاده کا یه زاری فکند
چو ضعفش قوی دید آزاد مرد / دلش آمد از مهربانی بدرد
برافروختش نور بینای اختری / بگفتش مرویش این مشتری

دعاگوی شد عاجز ناتوان — که حضرت سکندر و بخشش گران
ز خاک [illegible] — یکی [illegible] باد این [illegible] نو
خورد [illegible] عمر [illegible] — چو [illegible] تر فروشی اگر
ز دم [illegible] پیر [illegible] فروشش — جوان را به یک [illegible] نجوش
بعزت بآن خوار گفت ای عزیز — [illegible] آرزو کن ازین [illegible]
عمر [illegible] کرده طاق — که امیدش مهیاست [illegible]
وگر [illegible] از حسرت [illegible] — [illegible] فراغ [illegible]
[illegible] درسر افتاد [illegible] باغ — برو برخور از نخل عیشش فراغ
بصحرا [illegible] کن گله — نه بر ره گرگ غم [illegible]
[illegible] — گرا [illegible] ز وصل [illegible]
وگر [illegible] — بزورش به [illegible] دست آز
بپرس از دولت آرزوی دولت — که بی انتظاری شود [illegible]
چو رز و [illegible] این سخنها شگفت — گل [illegible] در هم شگفت
که دل را ه خواهش چنین کرده [illegible] — که در جیب [illegible] کنم مشت زر
[illegible] تازه داغ — ز [illegible] سوی باغ
[illegible] از ذوق [illegible] — [illegible] از لب [illegible] نعم
بگفتش [illegible] ترا زین عطا — ز یاد [illegible] این خواهش [illegible] رها
چو شد کیمیای سخن جلوه گر — به یک لحظه گردید [illegible] دگر
[illegible] سخن پیش برد — [illegible] رو [illegible] رد
ولیکن شنیدم که آن [illegible] — [illegible] بار کش
بروی [illegible] — [illegible] بر جوان کرد باز

سخنتش با نیاز روشنش سنبود | گرامی از کفت حاتمی با سه جود
گرم گشته دست بر او ستیار | بیا مرو سپه فلکت آز بهار
ز من رزدار نیا فضو سلی مبین | ق | وگر وجه سی با هدیت وجه آنبا
کم دارم وسیلی نعمتی نقد نام | لسان غنا در فن حقو و شام
غناسیا گفتم ار درست عار از غنا | برین لفظ الفقر فخری گواه
رشته شال پوشی که چون لباس | سخن کرده الماس بر آه پلاس
به تنش است ار رفاقه بر دست راه | بو از رز سیه دست خاک سیاه
گل از گوش بر مید ارسی کشاد | نه دست از خویشتن را بباد
با فنا نه او رود براه پیش | مهرسی در آمار بهر آمار خویش
ره حبیب یا نهار فوسی زند | نبازم سجاسی که او سی زند
سبا وصم دو سی دو سی از صحبتش | چه گویم چها دیده ام از خدمتش
ز ناقصین او گشته ام آشنا | بجو شنودی و صبر و شکر و رضا
به تعلیم او گشته طبعم نفور | ز خود بینی و عجب و کبر و غرور
ایچو است چون غنچه خون دلم | شدی گر نه شسته ز رسی حاصلم
بدین کهنه دلقم بپوشید عیب | غمم خلعت نو ندارم به جیب
کفم باغ گل گشته از زخم خار | به گلگشت باغ و بهارم چکار
ز تعمیر دل گشته ام مهره یاب | گل فلک منزل ندارم در آب
به بیمار اسم نیفتاده کار | تمنا نگرد و یاره برین سود ار
کنند ار چه گه گاه دستش برد | ز من گو سپهی سی نیاز نیاز برد
شود عاشقم صاحب تخت و تاج | اگر شود ایدر از من ستاند خراج
مضمون دارم و در سفر از خطر | ...

طلسمی چنان بست بی دست مرد | که گوهر شد از مغز لبهای زرد
در ذوق عزلت برو هم گشاد | به بیگانگی آشنایم داد
نگه‌پرست مستی و شاهدم | ز بی قدر مهتابی خود را بدم
ز دریوزه منع دلیریم کرد | توانگر به گنج و فقیریم کرد
نشنیده اخست در صحبت راستم | نگهداشت از خوار سی عزتم
بانگشته گیر و دار هم بداد | سبی پاس از زلف تیغ یار هم نداد
بپرایم چنان شیشه خار بست | گرو قیمت شکن من گل شکست
نباشد نگارد صحرای خار | چه خوار است در دیده باغ و بهار
سر دوزخ جوان کرم تنگ جاست | اگر سیم جیبی نباشد بلاست
بنر شتی روم گر کشد حق مجال | ببالد زمین صدر شکست نعال
دم سحر خیزی زنده آید به شب | که گر زرد رخ زر دزدیم از او
زدم سکه بر رخ ز درد دو گر | چنین زرد و زرین نشد مهر زر
[illegible] گر ز رنج دعنا ق | پر از آبله کرده ام دست و پا
ز رشک کفم اشک ریزد لآل | ثریا خورد در دستم غالکال
ق پایین سخت جایی که یا خاره سنگ | ز دم دوشش در کوه نام ز ننگ
بلند ار شود چوب دربان شاه | تهی گردد از سایه آن سیاه
ق پایین گوهر [illegible] | کزو افزوده بر زمین [illegible] نسیم
نشانم [illegible] افزودن [illegible] بس | که از افزودن در نهاد است و بس
[illegible] | زبس [illegible] شد افتد به [illegible]
برون شد ز دل [illegible] | کسی چون برد با خود [illegible]
[illegible] | [illegible] از او

خوشا روزگاری که پیوستش گشته | که بر دوشش خود دید ارو پیچیده
بظاهر چنان هست احسان او | میسر بس از که رهاسی پنهان او
کزین داوری از تو نایابتر است | که آنکس که اندیش وفاق و وفا است
شنیدم ز نقشش چون آوازه کشید | بعصیان تیغ از او چون تو اهم برید
کشد بار دوشم تو جان در تنم | مشه بار تکلیف بر گردنم
منادی آنکه ذادن ترا در نهاد | مرا ناگرفتن بخاطر نهاد
چو کردی کرم ز آنچه راندم سخن | ز عذر رهم مرنج این کرم هم بکن
مرا زان طلب مدعایی نبود | تمنای باغ و سرای نبود
نشد وصف سخن بوقع از رنج نبود | جواب سؤالت چنان رنج نبود
سخن را بجولان چو جنبید عنان | عنان گیرش نیست حد زبان
بیا ساقی ای گلبن رنگ و بو | که هست از تو انگیخته گفتگو
از آن می که ریزد سخن بر سخن | کرم کن که گویم سخن در سخن

بشنو از زه بندی نسخه تعریف سخن تارهای نفس بهم بستن و در چهره کشائی صورت معانی پرده از روی سخن

سخن نیست سرجوش این صنعت هم | گر و هوشیاران کشتند آشکم
جهان نیست استاده از گفتگوی | زخمخانه اوست این های و هوی
زبان از سخن اینچنین تازه روست | دهان خموشی پر از گفتگوست
سخن عشق جان را به تن میکند | همه دلبری ها سخن میکند
سخن کرد در ترازل هر چه کرد | ازو در رفته انفاس عیسی بگرد
مسیح ار نه دگر شود ناتوان | طبیب سخن گیر دشس نبض جان
سهیل سخن تافت بر روم و زنگ | ازو هم زبان یافت این آب و رنگ

۱۳۶

معانی ز الفاظ در جاه بود — زبان در دعا چشم در راه بود
ز دریا در سحر بست دریا درس — سخن بر کشیدش ز تار نفس
شد آن کز سواد سخن بهره ور — بیاض دلش گفت درس سحر
سخن چیست تیغ و فسانش زبان — چه تیغی که دو تیز گردد فسان
در بین نغمه کامد بکار نفس — زبان گشته مضراب تار نفس
ملوک ازو گوش شاه و گدا — ورد و در حکایت صواب و خطا
سخن گرفته کنار از کنار — ورد و ترانه مستی ذکر ثنا و هوا
بهارستی حکایات رنگین گلشن — ز هر سو زبان آوری بلبلش
سگی همدم رود و مینا جابیان — سگی همسر دو خرابانیان
ز لعل سیکی درکش خوط خوار — بکام سیکی ز هر از و شرمسار
ز سلکش گهرهای درج دهان — ز کلکش رقمهای لوح بیان
جواهر فشان لب ز گنجینه اش — توانگر ز باطنها ز مزدور کیش
نهایان از و چهره هوشها — ورد و برگ سمن دامن گوشها
ازو نقش ابداع را زیب طرح — ورد و دفتر متن را مد شرح
ازو حجله فکر زیور پذیر — ورد و گشته معنی با پرد و ماه گیر
بسی از او ذره را داد چهر — نگامنده بر و آسمان عشق مهر
برآورده تا دود عشقش ز خط — سیاهی نینگاشته و دایع نقط
طفیلی کند تا نگه گشته درج — بنرخ زر کهنه گردید خرج
لب بام گردون بگام یافت — ازان نرد و باصفی که بر بام یافت
تهادران سینه دیده که بیرون — بموج نفس از حصیا درون
چه مشکل گشا قفلها مشکل افت — ز سینش کلید یکی و ندانه یافت

همیشه تا هست خامهٔ سخن گرچنبان — بدین نرد و تند [illegible]
زلوتش میوهٔ نو خورد گوهر تمثال — نقاطش سبحه‌دان و تخت [illegible]
سپهر منزل جانان همی زد قدم — به تنظیم او دل ز دل گشت خم
بنام آنکه از شوکت و جاه او — نفس‌ها است جاروب درگاه او
خطش ایمن از آفت شست و شو — همه سینه‌ها تخته مشق او
چو پیران کند دعوی زیرکی — گهواره [illegible] در کودکی
ازو یاد گیرد [illegible] هر زمان — نشان‌ها کند [illegible] در نشان
که بهر داشت بوقع زنخ را [illegible] — که انگشت بر لب زد آواز را
سواد است در دل سویدا ازو — نهان در دو عالم هویدا ازو
ازو گشت سنبل چو یار [illegible] — وزو خیره گشته [illegible] رقم
بصد رنگ نیرنگ و یاسمی او — همه طور [illegible] صرف مینای او
همه نسخه‌ها حرف این داستان — وزین جا [illegible] یک دکان
تنش کهربا و زمیلش عقیق — بساط جواهر که چیده این طریق
بهر [illegible] افشره هر جا قدم — ز رنگ گل [illegible] پر چشم
چنان در عرب [illegible] — که آورد [illegible] کافری
[illegible] چو راند سخن — [illegible] رسانند سخن
سیاهان زمرغان تابان قدر و شان — به تعلیم او یاد گیرد بیان
گهی صاحب [illegible] شود — که زو شیشهٔ توبه سندان شود
بلفظ [illegible] آب و تاب — ورخشد در [illegible] آفتاب
کتابش بهرجا [illegible] — کلیدش [illegible] قفل وسواس بود
سفینه خامه صفحه بزد رقم — [illegible] نشست [illegible] قلم

چو دریا نویسد قلم برکشید	صدف بر پر و بال طاوس چید
خوش آنکس که سازد ز تحت نکو	دل ساده را تخته نقش او
بگوشه همه کارها چیده اند	ازو گوشه کار سر از دیده اند
چو تیرش شود کج ز فرزانگان	کشد تابش انفاس دیوانگان
کشد جنگ بر شکم گر اختیار	شود بر مهیا عصا کارزار
به نرمی درآید خشک قلم است	به گرمی درآید فلک منهزم است
یکی راست افسر یکی راست طوق	فروتر ز تحت است و برتر ز فوق
در درج احسب اندیشه روی توست	که شیرین و تلخ است و نرم و درشت
شود گاه مقراض و گه سوزن است	بدزد و بدوزد چه جای فن است
برآورده گه چین ابرو قبسم	ز تلخیش صد پوست افگند زهر
ور از مرحمت پیر دهقان شود	جهان از جوانی گلستان شود
بصنعت نفسش گشت عیسی درود	ز رنگ خم کشد سرخ و زرد و کبود
چو زخم سنانش بدل جای کرد	لم گشش توان مرهم اندیشه کرد
برای خرد دار عبرت زند	اگر پیش او لاف حکمت زند
ز تو پیشش آن رسته بر خط	که اندیشه را کرد بیرون نقط
با تو همایش آن تیرگی یافت راه	که انگشت در چشم خود زد نگاه
بد قسمت چه سازد سر انگشت بند	توان زد ز هر مغز صد پوست کند
کشد چون ز روی سوالی نقاب	شود خود نقابی و گوید جواب
نه تنها زبان در بیان است ازو	چه چشم و چه ابرو زبان است ازو
به بیگانه خوبان زبان کرده راست	چه زو قسمت لیک آن زبان کاشناست
شود بیشتر در سکه مهر مزاج	تصرف که داند خم او در مزاج

۱۴۱

۱۴۴

نبات این ره شنیدند به پیرو بان … لب ما شوق زند حرف لطافت زبان
تا بر آتش خود کشد پرده پیش … کنند خون دل حیران خویش
نرسد راست او عقل و خیال اندر بیست … از در خانهٔ دل پی سپهانه است
خود زو بد پدید است نکته سر سبر … مهاد مه از نقطه و اخش سبر
ز آن لب نفس دست از او گرد آفتاب … مساز و سخن دست نفی خضاب
در گل ما شیر شیرین او شور … گشاید کوه کن را شیرین بزور
چو در دل شیشه ها بر نوشی زند … رهنما نه سخن ن … زند
چو گلشن نا نشنید گل گشت … ز افغان گل شمع بلبل گشت
و بلند نغمه ناله دارد را … که ناهید در علم کند تا را
کند سفته از آه در سیمای تر … به حکمت کند تازه جان اثر
شیرین آور دار شکال تلخ … که شکر زند یارب از اشک تلخ
ز مژگان جهان گاه نشتر زند … که از بهر تن موی سر بر زند
نهد گه به کاکل کند پی بر گوش … که چنبر کند بازوی مقبل دوش
چو از چشم ها دیده ها دو بر رود … با عجاز پهلو به پهلو زند
ز فولادش رویان چو بلبل شود … بد رخ همه شعله ها گل شود
ز گنج لب آورده شهد نوش … بر آورده پروانه بال نگار
نه ابر دو تکست بر هم سبک شود را او … با فلاک اطلس و بد محور او
ولی گر رفتارش سبک گشته کوه … چو گاهش بچرخ آورد از شکوه
سبو هست با نفس محورش … ز دو الا خیالان بر اوج اخضرش
سه الست در عرصه گاه بیان … معانی و الفاظش اندر عنان
کجا دارد آنقدر گه گرمی زبان … که گردون چوگان او بوسه جبین

ندارد جهان آن قصر رفعت بلند | که اندازه او نیابد کمند
بآن پایه ایوان شان ساخته | که از عرش کنگره بر آن ساخته
بهر موج صد سجده گردید [illegible] | چو بیرون شد از بحر از ذوق [illegible]
به پیشش قلم مشک تر می خورد | از او گفت طوطی شکر می خورد
نبود نفس چون سخنورش دهند | به بزم فصاحت سخنورش دهند
کسی دست چیدن باین میوه برد | که در عرش پا بر سر خود فشرد
نسیم گل این گلستان دم بهشت | [illegible] غنچه فلک [illegible]
که دید آشیان بلبل صد زبان | که کام و دهان باشدش آشیان
چه پرواز گیرد ببال نفس | مباد [illegible] رشته این قفس
ندارد زمین پایه شعر او | فلک گردد از سایه [illegible] او
چو [illegible] خود آسمان ساختست | چو خلوت نشیند [illegible] بر [illegible]
[illegible] | [illegible] خود [illegible]
فراهم [illegible] | [illegible]
چو افروخت شمع شبستان سخن | جهان دید خود را به نور سخن
[illegible] | که در [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چو زد بر سر خوان خلعت قدم | [illegible] لوح و قلم
[illegible] از او کیمیا گر شود | [illegible]
[illegible] گشته دریای مروارید علم | که از [illegible] قلم

بدست سلیمان وانشش عصاست | بدامنی سر گنج نقش اژدهاست
عجب کاین چنین اژدهای سترگ | ز ... هراز خطا خرد و بزرگ
از انگشت کام ور زبانش سیاه | که نفرین کند بر بداندیش شاه
چه تا بوسهٔ قلمتراشش بدست | زبانش دو و آمابیانش صد است
بتنجیم حرفست از نقطه گشته‌اند | با ورشته گفتگو رشته‌اند
درین بحر صد از سالکان برده گوی | که از سر قدم کرده در جست و جوی
نکرده کسی از تعجب دو قدم | چو او جست در راه خدمت قدم
کسی از سر شیشه چاکان چو او بیدریغ | بر جست بنیاد و برده سر زیر تیغ
نشیند چو بر دوش گردد روان | شده تا سخن دور بر نارش زبان
چو آرد تعجب به سخن صریر | زند نام بلبل باغ صفیر
مدار و خرد نسخه در نظم | که تا گذشته باشد بران
چو آن سطورش از سالوست کم | که دارد سری چون افلاطون بهم
چو نقطه در هندسه چون بکار | یکی ده کند ده صد و صد هزار
بجنبش زبان آوران جمله هیچ | همه حرفها کرده انگشت پیچ
یکی در عرب دیگری در عجم | ازو راز گوشیده در گوش هم
ازین شمع در دود مالن دوات | زبس سند بر مشعل خوز براتست
لشمعی گوشش نیفراختند | زبانش فتیله چرا ساختند
بتشبیه قد بتان شد علم | بیاسود در سایهٔ او رقم
زگردن فرازان خبر میدهد | که بر پای هر حرف سر می‌نهد
بآن دلربایی نهد گاه فال | که خط بتان راد هد گوشمال
سطور آشنایان که مقابل کشد | که پای نگه در سلاسل کشد
حدیث تهت جوش آمد بگوش | برون داد مغز استخوانش بجوش

زبان بر سر کار گفتن نهاد و
بیانش از اندیشه بالید و
تشنه‌ای چو بر دست ستمگران
نهد بر کمان بیان چون خدنگ
بنشسته رنگ ستمگر آید
بهم ناقه از منبان نو به بار
دل گشا و سفیه از و تازه جان
خراشش چو بالابلندان نیاز
ز منقار سفش آید از بلبل و
نرخ صفیر زود در خراش خزف
ندیده چو او کس به چشم سخن
معاشق سخن ور ازل داد خط
نشد خامه تا با سخن همزبان
سیه بود اگر چه سخن گوهری
زبان سطح میدان جولان اوست
بآیین ورق عروس زبان زینتی ست
ورق نور در روز و شب ست
زبان برگ گل شبنمش گفتگوست
سیه سالکان نزد بیان ره است
گشاده بهر کس زبانی دگر
سیه لانگه طوطی کس را نه ده کل

تراود ز منقار سخن از نهاد
سپرا با قدم گشته
بنشسته صف را به نشان
قلم و شمار و چه رنگ و چه زنگ
نالش شب فرو سیاه
رها تا بر وقت ستم او خمار
نوشته کعب زوان
زبان کوسی از
سوار بر سخن پاس سنبل
گشته شنگی در آتش
سرا پا زبان و سر پا دهن
عیان خط نهاد دست از
نگه دیده بر نامه حکمش روان
کشیده‌است تیغ زبان چو
نفس گر در فنا بیکران اوست
کشته‌های از ست
که در سفتن آن آتش شگفت ست
وزان برگ گل در هر رنگ و بو ست
سجا گدا همزبان شد ست
نهاده افشان دگر
بمیدان ز فرود آورده دل

فروغش ز مشکوة غزنین دمید | سنائی که تا آن سوی شناسا رسید
نشاگرد دکان عطار نیش | ز عطار شیشه و دکه بازار نیش
شده گنجه ویران و شهر از وست | نظامی که آن مایه گنجه از وست
باسلی که بر خاک شیراز بست | ز خرگاه سعدی و گلشن بر او بست
کباسی هوس گشته در دلپوشش | که مشکل تو بسته نقش زمین پوش
شیرین شد از ایشان راند شیر | بالفای ز تا قاف آورده نیر
خیالان فارسی از و پرده مرد | که گم شد در گیسه بخشش بدرد
بابل صفا آن رسید ش مثال | قسم شد تکمیل با تکمیل کمال
سپهان شده نام شد چه نکوش | زند شیر عارض جامی اندیشه پوش
فطر سر چه حسن تا نو اسپی فگند | نفس تافت در صد بار کردون کمند
به تاق تا تین فتاد ش عهد ره | دلم رسی انداز کرد شهر سی فلور ار
چراغ شن خفته ره مثال او | که پیشش افتند از خود با قبال او
از آن کرد دل شکر پش او را ذخویش | که استاد پیش گشته استاد خویش
برادر کرد حسن از و ز ما شستم | چه سازم مهان بر پا عاشقم
بیا ساقی ای شوخ عاشق | پرستار شکر لبم بشار وست
از آن نکته پرداز جامی سخن | که آمیم به تعلیم خود در سخن

در شکر گزاری سخن

بشکر سخن لب کشایم نخست | کرگر دید از وهم شکستم درست
ز نورش سخنور شدیم در سپاس | چه مشرق چه مغرب شدیم روشناس
با آوازه ارش کوس دولت زدم | ز خرج بار از شهرت زدم
درین انجمن گشت نازل سخن | که شفقی نه در نه پایا شعر من

همه جا هم وحدت اگر کثرت است — همه دام کثرت اگر وحدت است
خجسته است فالم بر ارباب فال — که گیرند از گفته ام حسب حال
ز بس شهکلیهاے فکر من است — که عشاق را برق در خرمن است
غزالان صحراے ناموس و نام — همین از غزلهاے من گشته رام
ز زلف سخنان نقشبندان کامگار — که بر فرقشان نثره گردد نثار
ز حسن لب شکرستان بهره مند — سراینده از من بآهنگ بلند
ملنگا چاتیان مدح خوان من اند — خراباتیان خود از آن من اند
بنا سفته وصلی که دشت شوره زار — در و دشت گفتم گل صد بهار
گل و لاله ام تازه و خرم است — ز نو شهاے خوی که در شبنم است
ز وصف مه مهای چون سیم خام — هوس سخن زر شمارم حرام
سیه داستم سنبل از رنگ نقش — خم و پیچ کاکل گشتم در نفس
چو باشد ز تمثال و قلم — ببالد هر و گر دستی دعو یم
همین تا غزال سخن گشت رام — ز خود وحشی کنم رم خو وحشتی ز دام
حریفان و جام و مے و لاله زار — من و مستی و نرگس پر خمار
از و گیسوے گشته آشفته حال — کمند تشبث بروی خوبان چو خال
کسے را که تنها ندارد ز خویش دور — در خلوتش بسته بر روے حور
پرستے که بر رسار پرده در پرده است — نبازم سخن دگر خودم کرده است
چو دلو انگاشتم از و در سخن + — وشی عقل دیوانه هر سخن +
چو در خلوتم مجلس آرا شوم — نشینم چو با جمع تنها شوم
خموشم چو آیم ز گفتن بجوش — ز بس جوشش گفتن چو گردم خموش
دگر باسے نیست روسے سخن — تو گوسے که پرکرده نشست انجمن

۱۴۷

گلستان و صحرای و باغ من اوست | شبستان و شمع و چراغ من اوست
چنانکه همی خواهم همی دم بدم | همیشه [illegible] دم بدم
[illegible] گردد آینه دلم | [illegible] و برون از گلم
اگر گاهی از [illegible] شوم در هوس | [illegible] در کنج محنت [illegible]
در آید [illegible] از در هم | [illegible] سرا [illegible]
نباشد چنین گر چه [illegible] | [illegible] ز بهر [illegible]
ز غمهای [illegible] دگر چه [illegible] | [illegible] خواهد هم
[illegible] دور از صحبت من ملول | [illegible] روی تا بد قبول
[illegible] در [illegible] | خورش از ثنا و صبا شاعران [illegible]
ازو جا [illegible] که پنهان رسد | که [illegible] ز آن رسد
[illegible] بار به جا گذ [illegible] | [illegible] نثار
چو از خانه شاعر آید پدر | کند جلوه موزون [illegible]
ازو [illegible] دارند اهل کلام | همه باده [illegible] جام [illegible]
[illegible] التفاتی دگر | برای [illegible] دگر
خورش آن دل که جا یافت در کوی او | خورش آنجا [illegible] یافت [illegible] او
[illegible] آنانکه دارند در سخن | [illegible] آنانکه [illegible] سخن
[illegible] نشست در خواب کن | [illegible] خوابش در خواب کن
ازو [illegible] داد نظاره داد | که خوابش ز بیداری آمد مراد
[illegible] خود است که هشیار باش | برو عاشق و عاشق زار باش
[illegible] راست [illegible] | ازو [illegible] ازو [illegible]
[illegible] عشق او [illegible] | [illegible] خواری

ضرورست پاس دل شب زنده دار — بباید بستن گر ایمن ز راه دور

برامید زیر دستی ز منزل خطر — که همچون [illegible] دور تر

درین راه افتاده هر کس براه — پس افتاد گرد و دو اسپس نگاه

ز کاول شتی آبرو خاک کرد — تماشا شتی که گاهی عرق پاک کرد

شعوری نباشد ز کوشش چو یار — رود اندرین کار از هوشیار کار

نوید [illegible] بدین طرفه کنگره کمند — اگر شستی پست و هم شست بلند

متعلم سر خوان تن پروری — ندارد نصیب از سخن پروری

ز تیر قلم سینه ریزد ز تاو و پیچ — بیارد گر از نشئه [illegible] پیچ

ندارد کسی غیر ارباب فکر — که همچون سینه [illegible]

حریفان که این سفره را گسترند — کباب از دل و [illegible] کشند

ندانم درین فن کسی [illegible] هست — که جا نیست آنگه [illegible]

که چندیست ازین ساده پرکار [illegible] — که آسان [illegible]

دران روز رفته خبر گشته هیچ — ببین چون کمان گشته [illegible] پیچ

نه پایان کسی گشته اندر سخن — که گم گشته [illegible]

سخن کرده رشته دگر اختیار — خیالات [illegible]

درین تخته [illegible] ساکنان — که کام [illegible] نباشد [illegible]

هنر کرده مزدوری این پیشه را — دل شیر [illegible]

نپرس از آن کس [illegible] — گرت هست [illegible] و دیگر نپرس

[illegible] — [illegible] دلیر

چو گرگست [illegible] — نباشی اگر بره [illegible]

نمی قطره باران را از آن خوانده‌ام — که آگاه گردد [illegible]

منه سر بسر پای در بین شاه راه
ز خود درگذر تا توان گردن سخن‌خواه

که گر رونق جمله فن نیست
برو سنجه نیکو ترا نیست

قدرت گر ز مشق سخن نیست دال
کجا شیشهٔ شعرست خالی خیال

معجز است دیوان آن نکته ور
که کم کم کند کشته از شام و سحر

منه پا به راه خیال دگر بدوش
فن نکته دانیست در هرزه گوش

ز هر شیوه خویش را غزل کن
سخن باش و دانش به هزل کن

برین خوان لب بسته کاسه خون جگر
یکی نکته رنگین کنی نکته ور

تفنن در رنگش برافروز هوش
دگر زنده خوانند قامت بخروش

چو اوراق شعر تو گردد عزیز
ببوسند دست تو ارباب تمیز

گذارنده ناخوانده گر بر زمین
فرو زر و ز شعر ساکی در زمین

ز تحسین کلم گر در افتی به رنج
مرا در در بسیار از شو و سنج

معنی بیار است لفظ آن چنان
که گر در ستایش ستایش باکی

اگر لفظ و معنی نظیر هم اند
حیا یا کیبه او اسیر هم اند

تناسب بهر معنی عمده گیر
عروس جمیل و لباس حریر

چمن خیر بنیاد از آن باغبان
که پهلو کسی خیره بنشاند از خوان

اگر تنگ و وزنی بود از حروف
ز معنی بتراشی بناز و وقوف

سخن تا کند شیشه شهر و بلاد
تو راشی ز زمین گیر لنگی مباد

تنکار را گر شد مکرر ردیف
بر دفعه خود دست کی شمار در حریف

اگر بهر لفظت بدل یافتند
به معنی تو آگوش برتافتند

به معنی در آویز بار تنگی
بیان را اگر نیست تار یکی

خیالات چون موج خوش ست آزمان
که زور کیده کی نخ نه پیچد بران

١٥٠

۱۵۱

مبینا درو سرکه دوات آن قلم / که زو در سیه بختی افتد رقم

در آب سخن آتشش تیره کار / که گر دو نفس شعله موج دار

چه خواهی که شهرت نمائش کند / زبان پرورد خامش وعاش کند

بیا سکه زبان معرفت زاری کن / دروی آن چون بروان خود آرای کن

نهالش رخ آب حیوان شوی / ستاره و او سینه جان شوی

که شیشه را که آئینه از زنگ رشت است / شتاله که مینش صورت تبست

شود راست کار گشته زین ورق / که از صفحه سینه خواند سبق

تکلف ظلم آلود سگی بر مثال / سبلی باکی تر چو زمغز لال

که آلوده دارشش از جاسی بلد / شاید مثل جاشی کالاسی بلد

ازان شعر خشک استخوان بار / که حشمه تنگ دارنده از کنه تر

مبرا سکی اتران گنجینه کند / که آسیاب نه انگیزد از سینه

خراش و سکی چوبی انتقاب / که خوشش نوا زنا خنی بر دلی

هو ارسنا سانه تکلیف / تکلف نیست نوا کلاشش دیر بکدگر

باران گو نه با قوت ما پدر لود / که در غیر نقشش قواسی نمود

ز جهان برتابه باشش / خوش آواز بیرون گویا باش

نگو دولت بیت نشست / ز ورد سخن گو رخ زنگ بست

گلی را درین شیوه دعوی رسا / که الفاظ شکل افزاید و معنی رسا

بیک بیت دعوی مسلم بود / اگر مصرعش مصرعه هم بود

طهوری چو داوت سخن اعتبار / تو هم بعد ازین عزت خود بدار

اسیر سخن گرد از آزاد خویش / زشیرینیش باش فریاد خویش

جهان خلوت نشین مجلس آرای باش / سبک گلشن نگردی گران پای باش

۱۵۲

نخواست نشیمنی خوش آن فارغ [illegible] | که یادش کشد بار زبهر [illegible]

سپهر و فلک [illegible] | بر [illegible] رهنوردان سخن

سخنور کسی که عزت [illegible] گران | سپاه [illegible] طلب در میان

سحر [illegible] قناعت [illegible] | کتاب طمع پاره کن [illegible] شب

بلفظ بده [illegible] نامه [illegible] | سر [illegible] با خامه در [illegible] سخن

[illegible] سخن [illegible] | شب و روز از [illegible] در [illegible]

[illegible] | [illegible] گرچه [illegible]

[illegible] | [illegible] صدها [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] کدام

[illegible] | [illegible]

[illegible] | از [illegible] عشق [illegible]

[illegible] | [illegible] از [illegible]

[illegible] | [illegible] نگیر

[illegible] | [illegible] مال نگیر

[illegible] | [illegible] خورشید و ماه

[illegible] | [illegible] نگیر و نهال

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

بسا بسیار خواندان همان آن نفس / که گوش تو گوید نگوش تو کس

اگر زاده سخت سر آن روا / که خو شو خواندن نباشد علاج

حکیمانه پیوند خوان از میان / مبادا شود مبتلی میهمان

اگر گفتم که شعر است رشک لآل / خزف قیمت رگر و دلیل مقال

شکر در حلاوت بخوان دلکش است / چو چون بیش خوردی ز مذاقش سست

خوش شنوده باید پاک چه سود و بیجی / که تنگ از دست در زبان گفتگوی

شنیدن اگر چاهه بر گوش نیست / زهی عیب خواندن که خاموش نیست

بلا و ستم اگر آسیب بسیار باب / شود و ستم ز رنهیت او کم آب

چه نفرین یا که خواندن گشت بر زبان / سبو با خشک نهان شوی تر زبان

چو گم شیرین عرض کس سخن را اثر / که بر گور دو قاآن شود جلوه گر

ستین شد و بر زبان از گوش / زبان بیان گو بخواندن مکوش

گر از تر حرفان مثل نیست / نگفته است خوش نیست لنگی

سخت ره از تنگ طرفان مباش / خس شعله سر حرفان مباش

از این شرم شیبان سخت و زمت / نیاید جگر از لعنت شعله سخت

حیا دید چه پیوسته فضل از فضول / نگه دیده بر ولعین تر دار قبول

گذشت ست و سارت این طرفه باغ / ز سیفاره تنبل آواز زاغ

سخن شکر از اهل تحمل خطاست / شکایت تسلیمی نیست که هم سخاست

بپالشها سخنی و حالی ارباب حال / ملال ارید از جسم گز نیست مثال

جبان کاسب و گل زالی لازم است / هنر شیکان را سلی لازم است

هنر گوید و در آستین آمده است / ز حس پاک جمیع کس چنین اندست

نه اهلیت است نشین دل نشین / بیابی معانی ذاتند از عکس این

۱۵۳

و بیدرگه چه در چار سوی فتنه ایست — رواج کساد است متاع هنر
که از ره به یا نیز از وهم هم — که صد جا بهم خویش را در گرو
ز بیم نگشاید رفو باشد سفر — اگر شاعری چشم بد از تو دور
بجو هر کسی از خرف کمتر است — که تنبیش شخص ور زر است
شکر از کسان حرف شیرین زمن — زر از دیگران روی زرین زمن
درین عرصه هر جا فتد نقد — زرش داده فرو نمود دگر
هنر را وسیله جلوهٔ دیگر است — که بی زیب و زر او نمایان سر است
کنند اغنیا گرچه عیب هنر — قدم بر سر چشم ایشان نکن نقد زر
بدر زر نگو یکسخن از پدر — بلی سفرش گرید بدست
ز بیم سیم تریاق زهر غم است — دگر قافیه زر نیز ضد اند
سجا عیب گاراسی برای فلک — ز ر اختران سکه شد بر فلک
شمارند زر از قیمتش — که گر بشکنندش نیز قیمتش
بمینا نگاه رشته زیبا کشد — بیا فندگی شال دیبا کشد
کسی را که او بیش آورده است — عیوبش همه در پس پرده است
چنان کرد در زرگری ساختی — که گو شاخ گل کرد صد جا سفری
طرب بامزه از جوابش شکفت — بنازد سر دست و زبان گرفت
ز طاق دل شاه عرش آستان — نشاند شکست رنگش از آن
دل شیر چشمان شود ناشکیب — از این شوخ چشمی قناعت فریب
دکان نیست بر سر سود است او — تا اقتدار او کلو لست لالای او
نیابی متاعی درین چار سو — که صد بار شد ده قیمت برو
جواهر که سرمایهٔ افسر اند — بآن قدر روشان ز زرخرید زر اند

155

از ین دل اگر ناخنے داشتے	تبارِ هوس عقده نگذاشتے
سر و چهره ن به بازار سودا گرے	کنند دیگر از سود و وصل پرے
از و بس تبرا تو لا شده است	از ولبش لقا جفا مدارا شده است
سبک گشته خاطے زتمکین او	سبا نیک به مهر وه بر دین او
جهانے بدام انداز دانه اش	همه شیشها گشته تنها نه اش
بر اسیرا گشته چشم عرض	نشاط و طرب جوهرش را عرض
تبان به از دوق اهل کمال	به آواز خلخال در خاک مال
نسیا بار به سیہ پیاده وا	صداع هوس پیالشے طلا
کنند یش اگر حرز بازوے دل	نه بیند دگر چشم زخم روے دل
ولیکن خیانتش بست خود مساز	که بر گردد از قبله روے نماز
مرد در قفا لیش گدا ئیست این	بجنبلش ملکوش از دو پائیست این
نز سید بیزه وار ریت افتخار	بر و این لقا خزیکان وا گذار
براے حسد لیش نکویش انیمه	به تحصیل زرشتے نکویش انیمه
باسباب فاسفے تو نگر مباش	خوشا خواسحگے بنه و زر مباش
منه گنج بر سینه از مهر زر	که زر از دلها نفس گردد تبر
ازان گشته بر زر بعز نیزی سبیل	که گردد سبیل عز نیزه و لیس ذلیل
باربابِ حاجت حسابے بنه	مهر و انگ سکنجے تو اسبے بنه
بغفتار در گوشے اخلاص با	زر خیر بستان ز دست ریا
بهلکا مدِ انعام انعام نیست	گو اهان جه حاجت اگر دام نیست
بلے مایه دار بے نمایان شود	که پیدا ز احسان پنهان شود
ولیکن ظاهر انعام و احسان خویش	خجل باش ازان بخل پنهان خویش

ز جیب تا جیب و دامان بده / همه را و خود در بیابان بده
مشو آستیخان پیاز فضل آزیل / که تا اندر بار تو و وسعت آیل
به تعلیم خود داشتم گفتگو / به تنبیه من چون سخن داد گو
کنم ابتدا و استانفی دگر / کر سخی با بیا آن را بیاسخی دگر
بیا ساسی آن عقل پرور بیار / که مستشیر بود و حفظ هوشیار
بده تا دسیم بند خود آستخان / که حاشا ز طعنا شود ور زبان

خطیب سخن را بنه کام و زبان ور بیان
و بسیار انگشت و غلط نغمات از گوش هوش کشیدن

طلوری بیا تکیه بر هوش کن / نگو راستی را که گوش این کن
درامان خود گو بحال تو کیست / چه اندیشه در رسیه خیال تو نیست
ز تقصیر خود درامان شیئ بده / وگر تو سه کن یا خفاشی بده
و عاناتی یکی با طلبت ظاهرست / ز باشنه مسلمان دلیت کافرست
مشخص نشد کفر و ایمان تو / دو دور وئی کنند روی گردان تو
به خوبی ایمان و تکمیل تو کیست / درین بحث همیان دلیل تو چیست
تو فرمایی گشته از خود دری / فرو کوب گویی بیاشنی کری
چرا این همه خود مرا دسی جدا / که داوری کیفیا دستی جدا
ز سیری ننگ شد زیر زری ننگ / نشنهی تو ستی نه امر فوا امر
گنه شود و دست آخر تو اسپی بکن / چه باقیست با خود حسابی بکن
عمر و زینی نیست روز جزا / که مصلحت سینی با حیا
ز رسوایی روز محشر بترس / بترس ای ز خود و حیا ترتس
کم از هیچ و طغیان با این طول و عرض / گی یاد سی از خجالت روز عرض

که از قطره در بحر خیزد ترشح | [illegible] به گوهر سی
نشد همتش کم از اندیشه ناتوان | بدوشش [illegible] ازکمند [illegible]
بسکدم [illegible] جمشیدان و بابل | که نتوان تلاشی [illegible] ماه و سال
به غایت [illegible] زجنیدان نگاه | که حاضر توان گشت در حشرگاه
[illegible] از احالت آرند پیش | هم از [illegible] هم ازبیش بیش
[illegible] گشته از [illegible] میان جهان | که آیینه [illegible] تاب از آن
[illegible] به عصر [illegible] | خورش [illegible] از غذا [illegible]
به [illegible] ره هر سو فرس تاختی | [illegible] انداختی
بسی گوی [illegible] دلت گشته گوی | درین [illegible] لاحول گوی
درین [illegible] واپس [illegible] | برین خوان [illegible]
[illegible] جوان [illegible] | [illegible] نام [illegible]
[illegible] کرده راست | [illegible]
[illegible] آن جهان | [illegible] خور آن
[illegible] در آمیز کام | شتاب از سلامت [illegible] سلام
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] فرمان دوست | [illegible] قربان اوست
[illegible] مشغول | [illegible] مشغول
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] غبار

چنان قوی گشتن از نعمت و اقبال زشت | که شوخی دل صفدر سرنوشت
هوس کرده در سبب ترس روسی تو | گذشته است در هر چیز موسی تو
درون رشک چین و چگل دیده | ز سبب تا که بر طاق دل چیده
نشسته در رگ و ریشه کفر سیاه | که دکان زنار تا بسته گشاد
اگر از ظاهر خود به باطن روی | به شبری که از شر نفس حاضر شوی
برافتاد گوشه از پرده است | خجل گشته رسوایی از کرده است
چه تو کیست درنا تماشی تمام | حرام گشت حلال و حلال است حرام
ز پاکی درون تو گردید پاک | ندانست شبهه ناکی
نیابی کسی از خویش بیدردتر | ولیست از تو در کار دین فردتر

حکایت

یکی نیک زن از یکی رند مرد | بدرفت سوالی فقیهان که کرد
که بر کلب گوشتی در گذار | فتنه پیرتو مشکل شد سرباز
ز غفلت بخون دل آغشته | بر اسپید پدران رو شتر رشته
اگر یابد از هیچ جیش حال | حرام است قیمت بده یا حلال
شنونده گفت ای ربیع الکتاب | بگو کیستی تا بگویم جواب
چو دانست از عصمت گفتگو | که همشیره لشکر خانیست او
چنین کرد وسطی فتوی بیان | که از کشتن پدران روشتر پیمان
حلال ست بر غیر امثال تو | حرام است بر تو خوشا حال تو
کسانی که سر رشته یافتند | ز اندیشه رگهای جان یافتند
نصیبی کسی گشت و دید اینقدر | که دیده است در نطق صد نظر
بآن کس که کار است دارند کار | که از نیست نزیاسی کامل عیار

درختان فراوان بطرف چمن
خوردست سرو بن زخم تیر اشکن

بمکتب چگونگان گریه مند
غلامان بپایند از گوهر فشند

گشته پیران شهید ز آسیب داغ
دل لاشکان راحت زین غم فراغ

ظهوری ز خواهش نشانیست نیست
بنیاد آن تن بوستانیست نیست

دل از غم چرا نیست خون در برت
که بالا نشستند انجمن خود سرت

ندا سخی غم سینه ریشش خورد
همه رنگ شد و غوطه در خیش خورد

سخی شو دگر من سخی نواسنج هنوز
نه آنقدر بانوایی هنوز

بنغمانش رجوع کن ای بوالفضول
هنوزت قصد عیب دارد قبول

بشیرینی بردن آسه از روی
بلند ست نزلت تا کن کوتهی

تنک طینتی زد چرا نشوتی
توان نیک شد بد چرا میشوی

دم از خود زدی خود خسیسی بس
مدان گوشه خود نفیسی نفیس

پی سیر در خویش دو یدی مکن
بیک درد خود روش تحویر نکن

طلب کن زخود هر چه میبایدت
برین تخته دار دستی که میبایدت

مدار از خبر عقل دلوانه است
در دل بزن یا در خانه است

مست و هشیار در ظرف تست
لب یار و اغیار در حرف تست

کس از تو براه قدم پیش نیست
قدم پیش نه یک قدم بیش نیست

بصحرا سی از خود گذشتن خرام
دو عالم برا در ته نیم گام

ز ثقالی خود رستی با گران محملی
سبک بگذر از خود که در منزلی

سبکتر پریدن آن سی کار جان
گشته بند دوشش از ته بار جان

چرا خود تو از خود سخن می کنی
که هاسی خویشتن میکنی

معجزی ترا زجان توان ریستن
نقش تراکه در خیال تن

۱۵۹

اگر ساکن نشود رفتار با کاهش
نه بهر بیم پاسبانی و که به سراپرده‌اش
نگاشتی نجوی ناله نگاه در پیشه
حصار نگنفس نه پیوسته ساخت
ذره‌ها افزون از آن بوی پاشیدگی جهان آن
اگر غافل از خود دشمنی آشتی
لب دوران تیغ آلوده شیرین سیری
تمنا به آرزو و بیستون کرد
کو شده پیوسته کی دل اشنا گشت
کی مشغول دولت در زبان عشق پرد
بلند نیست شاهان گر در قهر و جاه
از آن کم شد با دیده آه سرد
زوال پاس بلند اثر بد روی
بلکه سلطنت دل بداغی بسوز
زنهی سیرت چند شهر سیه دار
ولیک با غرست و تمنا بین
شکستن نبیند آنکه شکیبان خوش ست
که آن بهر آنکس که ترسان ترست
مصدون از دوریدان با آن جنبها
فنا شد و خاست که سینه را
جای خود بسته زبان با بلبل ست

به آرامی تشویش همراه کاهش
بهر کام در خاک کی کس تماشا کشش
نه پیوسته ره نی نفس اگر دیگر بشد
بسر کوب بهمت توان بساخت
نصیبت شود غفلت آگر با آن
دگر ره نجو دگر کس کند پهر پرست
خود آن پرورشی نجو و اول درست
فنا گشت توان عزل این شعله کرد
که چون مرد یکسر خانه تنها گرفت
که دانسته از خوشی با خود بیاد
نزد بر در چرخ اگر حلقه آه
که تشنه در لب توان خشک کرد
اگر از سینه داغ جگر بدرود
به گل بار نیست داغی بسوز
با رقیب آسمی و بر فلک بر آر
به سیه بود و بود اگر کس این
جگر داغی گریه نه بیان خوش ست
که معمور آنکه ویران ترست
که دوری در فلک بر این سپاه
محبت در آن سر که کند بر سر را
بهر چه محبت نفس بلبل ست

۱۶۰

۲۰۰

۱۶۱

گذشته محو در لذت این شکر | که شیرین نگر دید در هر نظر

خوش است دل اگر گنج این گوهر است | خوش است سینه گر گنج این اختر است

مجو سینه از صحبت دل آراسته تر | مدان از عداوت جگر خاسته تر

بپرداختی تو در جام شرب وفاق | تو بیهوده در کام زهر نفاق

ز بس کز نفس دستی سر گشت | شرار شرارت سجاده انگشت

بزرگی توان نیست از آبجوی | تاب دگر اندرون را بشوی

جهان را جوان سفته کشان | که بی فقر مهلو زند استخوان

بیابید آن از ذیت مبتلا ست | قوی حرص را ضعف گز دست یا

نه دل ماند در سینه است نه جگر | چه است هراسته ز فقر انتقاد

حکایت

شنیده ام از لطف از زنده گی | چه تو گفت بر وزنی گنجی زنده گی

که تا کار به بار لنگر یا بد رواج | فنیان که خدا است بی از احتیاج

ز فقر است خو بالشست این احتساب | که لب تشنه از فقر تشنا آب

بنجه فقر کلاه سته کتابیست که کرد | شد اجر قناعت رعایت که کرد

عطا را شناسی وارث قبحاه | چه در صفه فقر باز ثبت و مهنا

قناعت که از فالک و بان آر است | که این بخشش گوهر آبرو است

بیاید این از هم کشید او دسی | که وسطی کرد در هر قدم جا سی

جیبش ناقه فاقه ره وسطی کنی | که آرند خشش فنا شی کنی

قفانه که شد سرفران اوست | گل فرق عزت زلبتان اوست

سکینه کس از حالش شد | گل ... نان فارشا لشیر مشد

بجمشید ... از شاس ز هند | بجو رشید آب از شفاش رهند

بزرگست نامش بجود و سپهر | مصفاست جانش بر روی مهر
ز تیر نگاهان سست انعام فقر | زبان خواه کن بس به هر نام فقر
تکبر آفرینان تملق بس است | بپرس از نجود و تملق بس است
خور و خواب تا کی خجل شو خجل | بهل خورسی و لیک بهیمی بهل
کمال تو گر دیده نقصان تو | گریزی که بر نشست تا دوران او
ز رستم بنام آوری بر سر آی | بیا مردی روز با خود برآ
چرا نا شده پیر آشفته باش | باطفال دیگر خویش را دام ده
چنین از چه در سر هوا میروی | نا گشته غولیت کو امیروی
ز نا شیروان گاه چشمی بپوش | حیا گر چه عنقاست تختی بکوش
نگاهیست چه رسواست از کرد با | نگه نیست چشم ترا پرده با
بهای نگه بود رخشنده تیر | بهر نگست از زاغ شد تیره تر
نگه را تو خود دلبر آورده | مجو راستی زو کجش کرده
قدت خم شد و کج رها سجاست | بدو رخ نگاهست چه راه است راست
نگاهست زناب کسب باز پیچ | عنان چون نظر باز پیچ
سپیدی شمرنده چشمهای سیاه | بابستن پرده عصمت بر نگاه

حکایت

چو منصور سر برد بالای دار | چنین گفت با مردم پا بدار
که در کودکی در رهی از زنی | ز بامی شنیدم سخن کردنی
شبی طاره دیدم ببالا دلیر | یکباره بینم اکنون بزیر
زمین و ستاره این نظر بی پناه | نگاه نشینان دانشنه بی نگاه
برآ گو بخود چه براستی زد نگاه | که دارای براستی نگاهی او دید

۱۶۳

چنین نور تقوی ازین بیشتر — مسلم زاهد اکنون که خاکم بسر

اگر سطح دار است وگر قعر چاه — به نامحرمان هست روی نگاه

مبادا کرم در آورد بید از چشم — خیابست دل زآفت آباد چشم

کند گر چه طوفان به دامان تر — به بیگانه دیدن شود تشنه تر

به مژگان تابان دید با تیغ دوز — که باشد به برق نگه شرم سوز

ورع را زند صحرا نوردی کند — نگه گر چنین کوچه گردی کند

دل از خود و لبش دمی دم زند — کز آهو نگاهان نگه رم زند

رسی خورده [illegible] نپوسی — حجاب نگاه غزالان نگهی

مبادا ز نازه پی راه طبیعت — دراز است طومار کوتاه بینیت

گشتی دل از لوث زرق فسون — مطابق نگردی درون و برون

مبادا نان نشه کار و بار دولت — منشه [illegible] خانه دار دولت

وسلی داشتی رشک خورشید و ماه — مشد از [illegible] ننگ سنگ سیاه

حیا بر سرش آمد از جهل تو — کجا نام از نفس نااهل تو

کس از خود سران جز تو نامنفعل — با این خود سری بر نیاورده دل

ز رغبت به بیزار [illegible] برده — زبان [illegible] با غبار [illegible] برده

نگه [illegible] از [illegible] انداخته — تا آن [illegible] ننگش انداخته

[illegible] نزد — به پرواز [illegible] نزد

حیا [illegible] در گریبان نزد — ز جیب تو [illegible] برامان نزد

[illegible] صلاح [illegible] نکرد — [illegible] در کار و کار [illegible] نکرد

[illegible] برکشید — نگاهش رفت بر باد [illegible]

تا [illegible] ز دستی [illegible] کشید — ولیکن ندید آنچه بایست دید

۱۶۳

چنین جا که گلشن توان ساختش | تهی چون کنی گلخن بیابان ساختش
درو قابلیت چو تخم در گل است | درو بینوا هیچ نا قابل است
نگین سلیمان ست بیرنگ و در لیو | چه حاصل که افتاد در دست دیو
در آب این لطافت نه زیر نگین است | که با هر چه آمیخت همرنگ است
سرشتند ... بشل و در سرشت | تا آبرویش نشست و نگذرد زشت
توان داد پرورده جام جمش | مدارا ز سفال گدایان کمش
فرو شستنی کرد ... را سینه در | عجیب ... ز فرق برده سر
ستیغی که کوه دل را جان دل و دیار | که بر خلق جهان تیغ ...
دل از ظلمت سینه شد زنگبار | درین تیره گل خانه آسینی بکار
تغم جان مخور ... دل بلبر ز | تا سینه و فا سینه ... گل بار ریز
صفا کار سینه ... تیره کن | در آئینه ... سیه ... کن
ز ... صد فه ... سینه | از آن فاتحه ... سینه
... جا ... نهاد | نگه دید به فاطمه ... نهاد
رگ نیست تا نشتری در دهم | شکسته ست ...
تو ... دشمنت دشمن خود بگیر | گریبان ... دامن خود بگیر
با که ... از راه دیر | عجب گر توان دیدن از کعبه خیر
غمش نیست گر ... راه حرم | حرام ست ... سینه ... حرم
... حرم ... گشته | غلط کرده ... گشته
نگه دود و ... گنجینه است | که ... سینه ... است
... بوا ... شگفت | نشد ... غنچه تا ...
شد ... ازین ... کاسه خ | علاج دل تنگ ...

بخواب تو آن پای شبهای درد — که بیدار گرد و ز غوغای درد

بخنجر دار زین شعله جوشش تمام — معاذالله از تشنگیهای خام

تماشای شور لیسیده موی مکن — مدارای اگر تشنه کشتن فارغ

مجو از نفس عطر عود اثر — مجو از رشش مزد سی بر دو جگر

قوی گشته در دست دوای خنجر — ز بستی فروشان تناسای خنجر

ز افتادگان پا مروی طلب — ز نو تا لگان کهنه فروشی طلب

با تنش زبانی تیغی بر لب آر — ز خنجر فانی کفی بر لب آر

بی جهد و سستی بر سستی بده — در ستانه خود در استی بده

رسی عیش خود نه که سالک شوی — غم ملک خود کن که مالک شوی

دل از حجابه بگسل که پیوند او — بعید است بیمی با من در بند او

حکایت

زایر ز در پرستان هندوستان — یکی شد چنین واعظ دوستان

که هندو زنی آبکش چون کسی — برو آب از آن دست با نجیر

بدست از چه گرفته است چیست — شود گر نه کار گشتن درست

توجه بجوی گر نباشد چنین — شو و آب رونک گوی زمین

مکن زنگ خاطر تماشای تغیر — ز دیدار بدر چین تماشای خنجر

بهر نسبه و پیوند تدبیر ما — بیر تشنه خود در آب زنجیرها

غمش از دست سلسب تاثیر کرد — که در خدمت ناله تقصیر کرد

خوش آنکس که دارد دلبستال نهیب — سرشتند با آن نغمه داوش فریب

بر آسوی جگر سینه بر وسیده داغ — که از سینه و از فغان نکرده سراغ

جهیز ده ورد تیغ کشش باستی — که سید پای گردن شغر استی

بے بیع خرقش سبے رہن کن / رشتے بے تنگ سے عشق سبے بہن کن
بہ تنگئی نشستے بر این بہن خوان / بیا دشتے نشند تا طرت بہمان
نکار دسے بابذوه و غم دوستے / که مغز تعیش کنند نوشتے
نزد اسنگے جگر شیشه تاب نکرد / نفس ناله انتخاب نکرد
نفیتا ولب درپیے ناله / نکبند از حسرت گریه نکاله
پریشانے فکر حالت نکرد / نشیوے خے خود شناخت نکرد
درت در برج خلوت نشینے نیافت / سپیتا صاحبے ارشتے نیافت
نزینے زگر دامنا دلت / نشد خشک آب ہنوز از ریت
سجوے زبان ارجمند نکرد / جنوبے نفس نافه بند نکرد
نگاہت نشد شعله از تاب اشک / شبے تر نکردے بمهتاب اشک
نقش دل رنیده نگر سینے / براے لب خنده نگر سینے
نفس از نفے شعله خوار نکرد / نے دیده را دجله کار نکرد
نشد دیده پامال سنگے / نذار اسے ازین خشک ترسنگے
نیفے صرف این سینه مرد کن / نے وقف این چشم تر گرد کن
خراشش درونے بر افغان گمار / نے غارتش کن بمژگان سپار
سنگیلے جو درزیے با این اشک شور / در آور نحیطے کهم را بشور
جگر را بفشم آنقدر وا گذار / که خونش شود آب پاک گریه وار
درونش بنغز جگر صافے / ملا آرد درا اشک شفافے
ز شوریده نکردے جگر را فگار / ازین گریه بے نمک شرم دار
براے فشانش دگر دیگر است / بجان خنده گر گریه بی جوہر است
جو سوزند ہر اشک ریزان سپند / بیا بازگرد گریه با رسے [illegible]

مده گریه را سیل هنگام روسی / مجو خیر در شهرت شهر و کوی
ز شهر آبرو گریه در خاک کن / بر ایوان صحرا رخت پاک کن
بران گریه بردار رخت رشک / که اشک از رخش پاک گردد به اشک
ازان تیره شد صبح طرب / که چون طفل در گریه بر چیده لب
ز مژگان بریز آنقدر خون ناب / که گردد زمین لعل تر تا به آب
مدارید دنیا آب تشنه در جگر / که ور دش کشته شست از گریه تر
بپی اشک غم پاکت بر هم فشار / بیا تا نسے در زمین چشم بے غم فشار
خوشا مستے گریه شور تو کجاست / که بی گریه اشک شوریدن کجاست
نشینند در گریه چون دیگران / تو منشین سر خوش نشین همچنان
رخت را که گم گشته در صد غبار / نشستی بیک گریه آبدار
ز مژگان بیاور بت شیخ اشک / که ذکر تو آرد ملک را رشک
نشد تخم کاهم تو زهر سے بلبیس / نشد عقد اشک تو آسے برکس
طلب بیت و الوان سیلاب بلند / نگه آه حسرت رساند کمند
در لغا که بازوسے آنداز نیست / نفس شد سے اوج پروانه نیست
مدار ندیر صبح شامت بگوشش / مدارید اگر راه مشعل بدوشش
خمیش کرده مشعل گرا نمایه تیغ / دلے قیمتے نیست نخوت دریغ
ز سرفتے ز تحولیت نفس و غل / براستے غنیمت سبهنگ اجل
ز مروسے حبسے مهره افتاده / جگر خورده کرسے ز سر افتاده
نیفتاده پیشش از پیشه / بشیر شے نگر دیده بیشه
نیاید ز صد دشمن این دشمنے / که در دوستے کرده نفس دستے
وزین غم بزندان فقد سے اسیر / که دارد فلان قرب میر و وزیر

اگر علم غفلت سبق نیست ست / چرا رشک بر قرب حق نیست ست

شنیده و رفته تکسبیل مقال / بتاراج غفلت بدر رفته حال

دلت تفته ماهیست بر ریگ و تاب / بیا در حقیقت جلوه فرما در آب

چرا از تماشای دل از شعله بال / شنا شد اگر ماهیی این زلال

ز یادش شوی غافل از یک نفس / شکایت کند ریگ و دلو هوس

حکایت

یکی مرد صیاد با دام و شست / سوی رود شد دست از دو بشست

شکاری که در پیش صیدی نبود / روان می فگندش در رود شست بود

پدر رو بجه پرسید ازو در جواب / چنین تر زبان شد که ماهی در آب

که از حق شود غافل افتد مدام / چنین طعمه ای هست بر ما حرام

کسانیکه با خویشتن آورده اند / هم از ذکر و سبحه باشتی کرده اند

بغافل مباشید هم مرز و بوم / جدا از جدا که شود ست شوم

می غفلت از جام کس هم مباد / چنین شاک از نام کس دور باد

ز شیت غفلت بپرس مرگ دلی / بپرهیز غافل مکن ترک دل

ز افسانه غافلان سر بتاب / که بیداریست بی مهد سر بخواب

ازین بیشتر راه غفلت مپوی / رخ عذر از اشک خجلت بشوی

وبال خواب از صبح بیدار تر / تا شام بر داشت خواب سحر

مدار فراغت خویش باش سر رشته / سر رشته گم کرده و

که تیره سیاهی مهره زرد / مهر غدار کشاد از شهره شود

نشیمن که جهان انگاره جست / فرو رفت مهر از شعر بر باد

ز باسطی مغرور سر داده / نشیمن هم سد رنگ ورود

ممان دل خواجه ای تجربت درشت | درشتی را بیرون آر سوهان نازشت

سخن گوی جوان تازه روی آنچه پیش | بیا شاد با خواجه تاشان خویش

ولیکن تنگ خو در کینه این زرشتش | نترس از حسد و اشک برتر نشیش

نشیب بلیغ است و نقائل بلند | گر نیست نیابی بسوزان سپند

ز علم است سبک گشته فی لنگ بچه | خزانیست خلقت بخس پر ز رسی

گرانیست خوی نفس از ای تو | به دوستان نا... دنیا ای تو

نباید تعدی گران آنکه در | گرانیار با او بار ... گر

نگردد مکافات فوت از زمان | چنین را چنین و چنان را چنان

نگوی که کج شغل گزیدن زروی | ...ه نیک جستن شوی

حکایت

یکی روز بر سر ازین کون و فساد | بدست یکی از اهل عرفان فتاد

که دل آن از چشم یا نیا کمید زار | که پیشش سی بیم از نوک خار

اگر شد که تا پسندیان بند روی | به تن چیست تخت خزان بند رو

اگر گویدت نیک ... بجا است | اگر کج نباشد ترشی زراست

دل از تو به راست سست ... گرد | پشیمانی بایدت فکر کرد

میان گیر هر تو به است شکست | کمر تا ان بگردست عهد تو بست

چو ... بر تو شد تو به هر دم بکش | نه مرد این کار زحمت مکش

به هر تو به از تو به مردانه کن | مهر عذر زن سیر تشانه کن

باوفا دلتنگ عرض ... تو | ز پیغمبر گار ... تو

تلافی گرانیست در بندگی | چنان صرف نیست در زندگی

ملامت ... پای بند است دریغ | بیک کاش عبان تا قیامت دریغ

۱۶۹

بپرورد این کار کو کار گر | نداری هنر نام اجرت مبر
گذشتی ز پیری خوار سنی که چه | مپیچ اسفنجه بماند واصفی که چه
تماشا محبت تبدل خوش است | طرب مجمل و غم مفصل خوش است
بتفصیل هر آرزو وا مرس | ببوسی بتان مو بمو وا مرس
ز غافل بتان داغ حسن من چمن | خم زلفشان طوق گردن مکن
شکر ریز گوشه لب مفرسم | صفا غنچه مهنج مفسبه مفرسم
سیاه است روزت ز چشم سیاه | چه بینی لب خنزاران رنگین نگاه
تا بزاده طبعی اسیر خوش است | ز دو رو دگر تیغ زرشی خوش است
نداری دولت نالد در صراط | زیانی ز سودا سی دردت مباد
نکو باید با شت صفحی ما مقتضی | که دارد شبی نالها سی قضا
ز تا سحر چو شیده آن گرم گوش | که از سر پا برفته صد دره بجوش
سمن نه از جان پروری خوش است | شرار تصف دل اگر شبنم است
بباغ درون از نسیم نفس | اگر دسته بندد گل تازه رس
گداز غم سینه بخشی دل بست | خس آمد غم قل ملک تیشی و ابت
دلم شمع غیرت کجا بر فروخت | که اخلاص از پرتو آن نسوخت
طبیعت بفکر ریا آشناست | که گر ریاست تخلص بجاست
ز یاران طبعی بیز وا فلست | که انفعال من کار خود ساخت
جنان با کجی طبع من گشت راست | که هر راستم در نظر کج نماست
جنانم ز گنده طمع در فراغ | که گیرم ز غطلب تماشا و ماغ
بگفتا شن گفتند کاسی زر حجاب | بپردن سالی درو دادن این جواب
که پرتو ظلمت و دیده دوز | ندارم نگاه شبهاسی روز

ز خفاشی اکنون منم در حجاب
که بگزیده ام سایه بر آفتاب

شدم خیره دل همچو ظلمت گرفت
[illegible]

ز بس تیرگی در رگ و ریشه ام
چو بینند ظلمت برق آید اندیشه ام

تبارک شده بانان رسیده ام بسی
سیه دل تراز شب و دلگیر تر

ز سختی ضرب تیغ شبانیم
که رنجی نشد کشف پنهانیم

نشد ز شستی پیرهن در که داده ام
که در رشته آرزو بیرون داده ام

بدان را ز طبع سخیل سجیل
مغروران باد و دستیم بخیل

گل از آب شد بروی همه خاک کوی
دیار از عنود من بس لغزش در پی

ز سیج ولی جلوه گر تیرگی
نظر کرده دیده ام تیرگی

نهان هر روان با حجر در روان
بباطن عس کاروان کاروان

بیا تعیش عیار شسته زر بشیشم
درافسر وسگی گرم تر تا کشم

سخا کستری تو ده شد جان و دل
همان آتش خام مشتعل

بیا ساقی آن آتشین جام را
که سازد نفس سوخته خام را

همین ده که خام است حاجات من
ضرور است جوشش مناجات من

به تجلی ضمیر اکسیر عظم طور مناجات برافروختن و بشعله تقصیر در کوره سحر صرف حاجات گداختن

خدایا بنا بد ز من بستگی
[illegible]

بیازم که با این همه مدعا
شود نیت لب آرم به بالا دعا

ز خجالت زبان بیان گشته لال
وبال سخن چون دهم عرض حال

نه با خم شنو از و سخن خواستیم
نفس خود کنم گر سخن خواستیم

سخن از خجالت [illegible] آمدم
[illegible] سخن هرچه بایدم

تفت سینه غنچش بسوزد بسی ز حرقت یتیمی و حضور دلی
لب و کامش از ناله شد ار چه دل و جانی از درد صد پاره چه
بچشم بدیدن نظر باز سی بپاشی نشستن فلک تا شبی
شری که به پرهیزگاران خورند گدازی که کامل عیاران خورند
گدازی که در هم گدازد نفس نهنگی که در نگی ببازد هوس
توانا شکی نا توانیم ده زبا بذا سفی زبانیم ده
فنا سینی تیغ قطع طمع که در سینه ام بست قطع طمع
ممن بخشش از بیم بخشش مرا بده سینی بجامم آتش بخشش مرا
مکن کار با من بعدل ای کریم تفضل تفضل رحیمی رحیم
گر انست بار امانت گران ضعیفم ضعیفم الامان الامان
مکن مخلد ام آنچه من کشته ام مکن تو نشنه ام آنچه من کشته ام
منشه نامه سوختن کنج بستم کز آلایش آلوده ام در تعبم
بشویا بیم گز معصیت دا آب ز آتش و بد شعله اجتناب
فرو رفته ام در خلاف خودی برون آرم از پیچ و تاب خودی
به بند ربائی درآور مرا رهائی ده از خود و بیاور مرا
چه سی آید از طاعت ظاهرم در اندیشه ساعت آخرم
یکی را دوا سی تیر از حرم یکی را نماسی صمد در صنم
یکی را عبد است و جوئی سی کنی بمنزل رسی دیگری سی کنی
شد از سنش این فکر دامنگار که آخر در اول چه دادی قرار
قضا نیک و بد بر سر من نوشت بکن ای فرو کن رقمهای زشت
نیابم رسیدو روزنخ اندر نقشان ز عصیان اگر سوزیم الامان

دل از خاطر رضوان نیاسایدم | بهشت رضای توی بایدم
چو بر جنّت عیشان شوم خود نگین | خنانم بهستی که هم با زران
ز بیهوده گردی مرا بگذران | بلاگشته ام سوی خود دشمران
طریقی رضای تو بیهوده باد | وگرنه قدم جستنم بیهوده باد
براهت نباشد اگر استماع | مباد استماع اگر انقطاع
بقطع زبانم نگردان خطاب | ز قهر کسی گفته نا صواب
چو سنگینی ستم می رود بر لبم | سبکتر نشان گفتگو در لبم
تو آن چاشنی از کرم کن سخن | کز تلخی شود نقل هر انجمن
سبکتر بیاز استی کام مرا | که در بستن دم نیستی نام مرا
صبوری کرامت کن انگاه درد | که سستی رنجی از ناله تا گاه درد
نه آن شورم اندر رگ و پی بران | که پنهان برون ناله ام سی بران
به سیلی لیجنت ستم کن استیز | چنین مرد نهانی سنگامه گیر
تا آن سر به مخانه منستم به نظیر | کز غمه تو نه تماشایم در نظر
ناتش در نظر سرخ و زرد و هوس | ضمیر هم خشان رنگ و هوس
قدم بست در آتش رخان سوز من | به آتش سوز دم داغهای کهن
دلم را ز سنگین دلان باز خر | کز سنگ تو بر سینه کوبم جگر
ز خوبان بشوق جنون در خطم | ز خط شان منه در نظر سر خطم
کرم کن نگردون سکنی افسری | که چون طره از طره پیچم سری
ز تاب هوس داده ام تن به تب | چه زهر است آن شکر کنج لب
مرادم اسیرست طوقی فرست | اسیر کاری گریه شوقی فرست
نفای به نفریاد امهار سان | گذاری بامراد تهار ستان

ولیکن چو وه که در نالم انگشت نشین | سحرم از شام [illegible] شد سحر [illegible]

نفس گشته [illegible] با همه [illegible] | [illegible] لاله [illegible] گل [illegible]

[illegible] سینه [illegible] | [illegible]

[illegible] ز تیغ [illegible] | [illegible] در دل [illegible]

[illegible] در [illegible] دلم | [illegible] آسمان [illegible]

[illegible] غنچه [illegible] نکرد | [illegible] نگرد

[illegible] آتش [illegible] | [illegible] شعله [illegible]

حسابان را زخم دیده [illegible] نکرد | [illegible] را نکرد

[illegible] غم آب چشم | [illegible] سینه [illegible]

[illegible] آن [illegible] غنچه [illegible] | [illegible] سوز [illegible] چشم

[illegible] | که صد [illegible]

دل و جان [illegible] | [illegible] نا [illegible]

سود جان را [illegible] | [illegible] استخوانها [illegible]

[illegible] نگه [illegible] شود | [illegible] تماشا شود

[illegible] سینه [illegible] داغ | رود دل [illegible] داغ

[illegible] دل [illegible] | تیغ لاله از [illegible] گردد

[illegible] بهار [illegible] شود | گل خنده در لب بهاری شود

[illegible] | [illegible] ماه [illegible]

[illegible] لعل [illegible] مژگان کشم | [illegible] خوش [illegible] کشم

ز چشم تر قطره در راه تو | شود سینه [illegible] آه تو

[illegible] در دل شب [illegible] دل | شود [illegible] صبح [illegible] دل

بیجا طرف خیال تو دادن تا لبها ببرد / سپهر با دو پا سیل قسمان برد
بزور پیر و طلبست تا کرا نشسته براه / شب مگر اندوه بر سینه فرود
نشسته چشم چنانکه اقبال تبانه / که رقص بتماز جسته تا بمنک تا ز
کشد دردی اگر قصد نا نماز سپ... / کشند تا که اصرار بهر دو زمی
مهر خسرو دانه ده نشانشش / طپیدها همه که گرد این
خوش اندک کو هردو چشمان پانشد / کو طفیان زر نگین زبان باشد برش
کسیکه غاررا است با دست کشید / که جون شاخ گل چنین برید کشت
کسی بر نخستها ایزدان بهم بست / که تا شمر تو نه تهم تو امیر بسم
زرشوز محبت عشق تماشا بهم بست / بی انگشت انتظار ایزمز بهم بست
اگر حقیقت رانشنا سبو سکار / مبین ورود نزح و نام که انکار
که هشکار در رنگ شفقست تا رقیم / نیازم کو رسم ... نارسیم
نه شکار بیست پرده نشستر / که از مرده زنبان تپانده پرید
سپهر کسی پیا تهم تنها تهم تو رستی / بتها تهم که تقصیر کا تهم تو رستی
اگر ازین با تهم تا من چو شد علم / کم برابر و تهم دوست نگاه علم
رسا نشید دل که بار گشت / کو چون عقلم مهلت از حد گذشت
اگر بخوشش را خوشش محرم شوم / بایست روز رسوا است عالم شوم
برا هم از بن سرشت پا که بست / سحر و بانک بای از فرق بست
امید از راحت قرار تسکین / امید راحت گر در دکار سی بن
شفق بسیه مژگان چنین در غبار / که آخوندی را شنا بد نگار
کر نیست لو رشتم را هم شکفت / که لطافت زبر قهر سقفت گرفت
نشستر جو عفیفت نشود تحقیق بر / کسی از من نیا بدگران تحفه

بعصیان سیه گشت نامه من | پس این مایه عیشم چه باید بدن
نامه ... از ... نوشت | کنه امید در سینه دارم بهشت
امید است ... ما شناسی من | که عذرت نه تخفیف خطا هاستی من
... روی ... آبرو پوست | زبان پر طلب سینه پر آرزوست
... نگاه ... تا ... | ... گرد هم از خوی ... نا امید
... هم ... | همه ... غالب است

حکایت

بصاحبدلی گفت صاحبدلی | که این فکر هم افگند در مشکلی
که از ما نیاید بجز فعل زشت | برای که حق آفرید این بهشت
دگر بایدت جوابش چنین داد باز | که از فکر دیگر مشو در گداز
که با این همه جود و فضل عمیم | چه بود ار غرض از وجود جحیم
چو ز ... سینه جوش | تباهی کنان زد منادی سر دوش
که هست آن نخستین سخن گرچه راست | ولی آخرین قول مقبول ماست
... عفوش آنجا که دیوان نهد | بدی را به نیکی به میزان نهد
گنه خواهد از رحمتش رونقی | ... در امیدواری فزای
مجو ... بخشش در کار او | ... گر تواضع شدن ... او
مابین خرم و عصیان زهی اعتبار | ... را بکار
اگر مشکلی بود آسان شده است | ... درمان شده است
به سر سایه شافع روز حشر | ...
... لب تشنه در محشرت | که دارد جهان ساقی کوثرت
بیا ساقی آن باده بی زبان | که گر ... از آن ... زبان
بده تا ببینیم گل ... | چو بلبل ز ... غافل ...

بانجام گیری طبع شکرپاش نعت و نعت در قلم آوردن و مهر نگشت عجز و ضراعت در سلسلهٔ امید شفاعت او سفتن

بر او هر که زبان شد در نعت باز | نشد بهره از دولت نعت عز و ناز

ز نخل سخن پرورش بر نیافت | هر آن لب کزین گفتگو در نیافت

ز کام سخن گر این حرف سر بر نکرد | که از چاشنی شیر شکر نکرد

نشد این طاعت از سر بند روزی قضا | گرفتم ز رهنمایی او از قضا

رساننده از عرشیان مژده بخت | که گویم ز سلطان معراج تخت

محمد شهنشاه خیل رسل | که جزو اند بیش چه جزو چه کل

درخشان گهر درج عبدالمناف | بانگشت اعجاز نیر شکاف

چراغ عرب روشن از روی او | چه ترک و چه تاجیک هندوی او

ز ابروش محراب عین الیقین | ز گیسوش اسباب حبل المتین

ز قدرش منجم چرخ والا نسب | ز قولش دم صبح روشن لقب

فلکها ز دریاش در تشنگی | مفیضان ز عطر غبارش در ارزکی

نفس عرشی از حرف معراج او | لطف جوهری از در تاج او

ز زر خشتش التنگ فلک سبز بوم | ز میخ شمش خیمه سیار نجوم

بمیدان پیکار رخساره رخش | عروس ظفر را ز خون غازه بخش

در انهار چشمه بان زلال روان | ز شمشیر سیم آبش سیل دان

فلک آشیان گوشه بام او | سحر آستان کلبه شام او

بجازوی بیجاداش زلف حور | فشاننده بر ماه و خور عطر نور

خوی چهره افشانده بر خاک کوی | سر از خاک بر زد گل آبروی

ز بعثش سخن عقده خود کشود | شفاعت از و جبه بر خود نمود

١٧٧

گلی با باغ رضوان خس کو پست [illegible] — مخالش نافه چین از خم موست او
ز دوریها ست نزدیکیها ارباب جاه — [illegible] که گشتند باج خواه
گلی خواست [illegible] نیاز [illegible] پیشش — نثار هم رنگ گلزار در ره [illegible] پیشش
ز قدرش [illegible] مهر او [illegible] افتخار — چه [illegible] سلیمان [illegible] صد هزار
[illegible] شاه [illegible] پیشش [illegible] — صد [illegible] حیران [illegible]
[illegible] شرش راکه شور [illegible] — ز دور [illegible] افغان [illegible]
[illegible] او [illegible] ارباب [illegible] — [illegible]
[illegible] کسی [illegible] — [illegible] از قعر چاه
[illegible] — [illegible] تصدیق [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] گلکون [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] آن خاک پا — [illegible] چشم [illegible]
[illegible] — اگه [illegible] گل و لاله [illegible] کنار
[illegible] — [illegible] گلشن را [illegible]
[illegible] آن گیسوی عنبرین — صبا [illegible] چمن
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

۱۷۸

تا شود روشن ز [illegible] شیشه شیر آلیست در | که از خود در رود و حمایه را [illegible]
قشقا [illegible] نگستر و خوان [illegible] | [illegible] او گدا
[illegible] و گدا [illegible] از [illegible] | [illegible] اسیری [illegible]
[illegible] کرسی شاه [illegible] | [illegible] تا [illegible]
سجاف [illegible] کو [illegible] و گیسو [illegible] | [illegible] شمس [illegible]
جهان [illegible] کشاد | [illegible] شمس [illegible] زوران
گلشن [illegible] که د گار | که زنگاران در [illegible] کار [illegible]
[illegible] | [illegible] شمس [illegible]
[illegible] شمس گرده مشعل [illegible] | [illegible]
[illegible] | شعله از اول [illegible] صبح [illegible]
[illegible] | [illegible] پافشت کردن [illegible]
[illegible] | [illegible] صبح [illegible]
[illegible] | قشقا [illegible] دل اهل [illegible] است
[illegible] کمر در طاق کسری [illegible] | جهان [illegible] در [illegible]
[illegible] هر که از کینه اش | [illegible] آتش بر [illegible] سینه اش
[illegible] | که از [illegible] خود [illegible]
یادگشته [illegible] روی قدر | اگر [illegible] ز [illegible]
[illegible] شمس هوا دارست در [illegible] | [illegible] آتش [illegible]
قشقا [illegible] شمس جلوه داد | [illegible] شمس [illegible] افتاد
[illegible] شمس بر افلاک افگند راه | نشان شمس [illegible] روی [illegible]
[illegible] پایه اش چرخ را پایه [illegible] | [illegible] شمس [illegible] سایه [illegible]

۱۶۹

کجا و چه کس سایهٔ آفتاب | کجا در ظلمت کجا نور تاب
ازان تیغ قدرش ببیند اجنت ظل | که خورشید تابان نگردد خجل
شب کشتی چنان در طلب قطره ریخت | که سایه ز فرقش گرامی فرو ریخت
چو پیکر ز حسن و صالحش ست زدند | ز همسریش سایه را هیچ نه زدند
ز جسم درو تو که جان گداخت | بلی سایه از گرمی آن گداخت
ز شوق اشتیاقی در درون برفروخت | که از شعله آتش در بدرون سایه سوخت
بر او سایه خود را الکو کشش نسبت | بجا کز سینه تجلّی خورشید رست
ازو گر شدی سایه گیتی پاتاب | شدی ذرّه را استر آفتاب
نه رفتند با هر کس قدم بر قدم | نکه داشت ازین سایه هم
نکوشش شد از سایه تو جدا | جدا است چون باید از ما سوی
ازان دست بر خوابیدن افشانده است | که نا خوانده بر خوابیدن خوانده است
حفظش کرده سبقی از سبق | سبل بر نگرداند هرگز ورق
دو امیدت ابجد اسبقش | که فضل کل ازلی هست در سرشتش
ازان گشته ملفتان خرد پیشه هیچ | که داراند از ابجدی درس هیچ
بپا او که بیاض لبش صبح زاد | خطا باشد اطلاق لفظ سواد
نبشق قمر شد بنانش قلم | قلم گرنه بگرید از رشق چه غم
بدانم چه بوده است تقصیر خط | که ترکیب غلط گشته نشخیر خط
حروفش نشنید از نقط و اغبار | گرفت آتش حسرتش در کنار
بنانش اگر خامه را ثنیه رفت | کلیدش مغز در استخوان می‌گداخت
قلم بست زبان نامه یک رو نبود | از انگار دان دیده بر خط کشود
بآن راستی کرکشی قلم | الف گشتی از دال کردی رقم

۱۸۰

۱۸۱

برافروخت مشعل نبوت برا او | بحسب نبوت نبوت برا او
پذیرفت سامان مهام ازهم | مهیا دند چون گشت بر پشت هم
پدیدار آمرزشش کردگار | ز نور قیاس این مهر سند کهر دار
کجا این وهمه سلیمان کجا | اثر وا نهر من گشته فرمانروا
نبوت که اشرف عالم نشست | سند در آمد بشانه هم نشست
غمی نیست پیش انداگر دیگران | به پیشش گذشتست پیر دیگران
پس از جلوه برگ بر شد بهار | چو شد جنبش ... از ... بهار
نه بینی که آخر و به جو بهرسے | در ... به جلوه بهشتی رسے
دو انگه پیشش کم از نقطه اند | که آغاز و انجام هم نقطه اند
گل اند انبیا جمله از رنگ و بوی | زبانش از اندیشان و او گفتگوی
مسیحاست در جرگه شاگردش | رقم کرده هر سه هم بر دو فرش
زبورش خلیل آتشی بر فروخت | که در نار نمرود اسباب سوخت
تنها که در تجربه پیش کلیم | که آورد از آب بیرون کلیم
سلیمان بان شوکت و اقتدار | ز مهمانی مور او ریزه خوار
وطن کرده خواه بیهمتا نگیش | در وی برآز حسرت و آبگینش
برافروخت یوسف رخ از طلعتش | برآورد عیسی دم از حکمتش
بلاغت از او و فصاحت از او | ملاحت از او و صباحت از او
خدا است کی بود که گر کار او | نمایدی چنین کرم بار زار او
از او چنبر کافرے بی درست | که صاحب لوائش همه صف درست
علی وسلی ابن عم سنے | که چرخ نشان سے بنور ...
شد دکه وچون عین نامش حساب | دهان شست اول بهفتاد آب

۱۸۲

باین عید تازه چه اصل و چه فرع | که آغاز نظم است و انجام شرع
ازین عید عید دگر گشت روزگار | ز نامه چو پیشش فوارهٔ چشمه سار
همین عید بر شهر طرف است | که خورشید نشین شرف تافته است
ازین عید چشم احباب دور | که گه دید از دور دیدها عین نور
مبیش خور که در دل شود طرف | علی کو که علوش سی شود حرف نو
اگر آیه انما خوانده | سی را سی هذا خوانده
شده است از رگ و رشته پیشه راز | که گرود دران مهر شیر خدای
دل پاک احباب از مهر او | لبالب ز نور است چون چهر او
بمهرش عطا و قلق داده اند | وصی را که روز ازل داده اند
چه مومن چه کافر پرستار او | ز مقدار پیش است مقدار او
بر وسعت دراز دست سر آستان | مخالف موافق ازین داستان
سپهر از بلندیش در کوتهی | غضنفر ز شیریش در روبهی
حسام فرو ذوالفقارش ضلالت زدا | جدا فرد سیفش معنی لا فتی
زلال بقا رشحه از کوثرش | کتاب قضا فردی از دفترش
مبین از وستم دین مبین | تحققی از و شرح متن یقین
شفا گشتن از طورش خفا | یقینش بقبر دوده گشتن غطا
شمازتشش بهر گشتن آفتاب | جهان کرده روشن بنور ثواب
ز انجم رشته در شجعت | زمین و زمان بر فروغ شرف
گل بوستان شهادت ثمر | آرایش خلد شد جلوه گر
ز خون لاله بر معبر دین فشاند | از و خلیه تا حشر نگین بماند
شده مسجد آباد ز اراب و گلشن | خراب ارشادی بر سر قاتلش

در محراب خصمش نشسته پامال ‌ ‌ بدیوار در رفته از انفعال

ز طاعات خلق ار چه میزان خم است ‌ ‌ ز یک ضربت روز خندق کم است

ز قدر تنش سخن منبر چو پوش گشت ‌ ‌ به برج اوزند دہان روش گشت

چها کم داری از حسن اکرامی حسم ‌ ‌ ز حق او است یا مصطفی باهم حسم

سنان شعله خاشش ور ... تافته ‌ ‌ حسامش سر کفر در پا فگنده

زبان گر نبیرد ناشش بکار ‌ ‌ نه بود باغ سخن را بهار

بهار این طراوت که دربر گرفت ‌ ‌ ز سرچشمه مهر حیدر گرفت

فلک را اگر ... در سر است ‌ ‌ ز خمخانه ... کوثر است

بلندت عبا ... که تمکین شود ‌ ‌ ز ... نخل شیرین شود

حمل توسن ... زرین گل است ‌ ‌ که جولانگه صاحب دلدل است

بنسبت زحل از همه برتر است ‌ ‌ باین پایه از نسبت قنبر است

کسی از ... گر مغز یافته ‌ ‌ ز فتح ... و سقر یافته

کسی شکر فتح مطالب نگفت ‌ ‌ که از غالب کل غالب نگفت

غبار ره بوتراب آبرو است ‌ ‌ جز آنست گر آبروی خاک کو است

ندارد کسی قبول ازینها رسی قبول ‌ ‌ که در رتبه فرزند است درج بتول

نگیرند اهل تعصب طرف ‌ ‌ که حاصل نگردد بکس این شرف

خدا نفس پیغمبرش خوانده است ‌ ‌ دگر فضلیت بکس مانده است

بمهرش نباشد اگر گرم کوشش ‌ ‌ دل از قاسمی کفر افتد بجوشش

ز رد ناشش از خاطر اهل نار ‌ ‌ که آن روز محشر نسازد بکار

اگر بیشش کاذ بسی نام او ‌ ‌ رخشش ... فروزد در اکرام او

پر از مهر او گشته دلها تمام ‌ ‌ سبز و گشته در حجت خاص و عام

۱۸۴

بحشر عجب بیگه خدا سی نصیر | مهرش نه بخشد خطا سی نصیر

ز باغ دل دوستانش بهار | دمد غیرت جلوه پرشاخسار

کند کام هر ورد منقبت | همان منقبت شکر این موهبت

ز مهرش کسی را که دل منجلی ست | کتاب خفی در سوادش جلی ست

فروغ چراغ هدی جوهر او ست | مریض گنه را شفا مهر او ست

مدیحی به ورد زبان طاعت نهاد | تنفسم از و در ریاضت فتاد

ز اخلاص ایزان درلبی نیست حرف | که در طاعتش جلوه گر دید صرف

عروس جهان چون ندارد وفاق | نیاورده در عقد داورش طلاق

نباشند آنان که در حشر تو زار | مبتلا بحسب دارند و زنهار تا

چو کار شفاعت دهد انتظام | نباشند نه بهر تسکین شفقت تمام

اشتیاقی گر سی کر دهر سا نهر | که در بهر تن موهبت کرده

شود مشغول فکر محبانش عرض | که او مهر عرض ست در روز عرض

ز خدایش شود هامه برگش ذلیل | که فرو بسته در عقد حق این دلیل

به بستان دل مهر اوش نگار | که آرد گل سرخروئی بیار

به منزل ماین سی مشکل رسی | درو دست زن تا بمنزل رسی

بهر مشکلی یا علی گفته اند | خفی و جلی یا علی گفته اند

مشو یا علی غافل از حال من | که حیرانم گرفته ست دنبال من

فراقت چها کرده و سی گناه | هزاران جفا کرده و سی گناه

مشو غافل از من که دارم دگر | رسیده دل از من چه دارم دگر

سی اشک غم آب شد خون من | بیک خنده لب نیست ممنون من

ز یا هم نشد جز بهر گه پدید | گسستن تنار نفس در حدید

زسوز درونم جگر شعله‌خوار … [illegible]

[illegible] بدندان سر انگشت من … [illegible] آشنا [illegible] انگشت من

غزالان [illegible] و دور از من نزار … [illegible] چرا آگاه [illegible] شعله نزار

[illegible] شد تمام … [illegible] فرصت [illegible]

ستمگر فلک [illegible] کشید [illegible] … [illegible]

گر از سر گذشت [illegible] نفس [illegible] … [illegible]

کنون همعنان [illegible] نیستم … [illegible]

[illegible] ز بالا [illegible] رسید … [illegible]

گر از راه [illegible] داشته گرد … [illegible] دل [illegible] گرد

[illegible] لعل دل [illegible] دیده‌ام … [illegible] دیده‌ام

[illegible] سوخته … [illegible] سوخته

[illegible] بال … [illegible] شمال

چرا جای من نیست آن آستان … چرا [illegible] آسمان

چرا راه [illegible] آن را [illegible] نیست … چرا [illegible] نیست

نشد سخت [illegible] دل خود درست … [illegible] درست

نشد این [illegible] جایگاه من … [illegible] من

[illegible] نقش [illegible] نیافت … [illegible] یافت

[illegible] از بار [illegible] … [illegible] عار [illegible]

[illegible] تقصیر خود [illegible] … [illegible] شکست

خدا [illegible] ظلمت آباد [illegible] … [illegible] بر باد [illegible]

تو گفتی بدین جا [illegible] کرده‌ام … [illegible] کرده‌ام

سخنوران و جهان عالم بسلامتی بگو * | صد دست جهان فدا ایک بیاسی بگو

چنان نظم بیچاره گشت نا سپید ره | که هیچ خبر نا و خود را نشستم براه

چه شد ایل سعادت دست شوم در شب تا | به شیر شب تا نشستم که شب نشستم

سخن با شب آن بارگاه نظم نیاست | که در نشستم نظم نا شنید جاست

ببست منت داور فنا بیر گرد نظم | برآن در زمین دو کن دو را نظم

که نشست از شیشه پر تر یا نشستم | و بسی با به برآسمان با نشستم

ز کیوان فنا نا نشستم و گر * | نیاز سی مهر جا نشستم دگر

کشتم تیغ قطع بیش پریشان | ز نظم تیر نشست نفس پریشان

به پیکار نفس اشتیاق زمین گشتم | کشیدی ز آه تسخیر چنین گشتم

چه پرورد و چه شب سپید و راه نفس | بیطلع دعا ... شنید دادرس

ز نظم کوس ... نیام جهان | نباشش بگیرم تمام جهان

کسی را که دورش نباشد ... | ز ... نفس نشستن ... بزم جگر

... حسامش حسام زبان | کشتم آفت گردن گردنان

... سر ... رویش ز زرد | بجا ... آستان ... زرد

... | ... سر تابان خاک کوی

... دعا ... شوم مهره دار | ... بیاپان ... بیشش ...

... سخن * | سخنوران ثنا ... خداوند کن

... کامگار | ز نظم حرف ... نامدار

ز نظم گر دم ... | که من تا قلم از زبان سروش

... آگه راز غیب | ... باده ... غیب

که بی و نشست از گذشته باستان | ... داستان

خطاب به پادشاه برهان المآثر

خلائق پناها جهان پرورا / سکندر سریرا قضا داورا

بداد و دهش عالمت در دعاست / [illegible] داد و داد خدا

ز حکم تو در پاسبانی امن و خیر / [illegible] قضا و قدر

شب و روز مهر و مه آئینه سازند / که نقش ضمیر تو گیرند بار

ز خوبیت جهان گشته خلد برین / عیان آن ز روی منیر است [illegible]

بحر ابر است یکی قطره خاکسار / [illegible] در آورده [illegible]

یکی آن نور دارد و چراغ شبها / که خورشید [illegible] پا

خلد در دل این تیر و [illegible] ز خار / که خواهد ز [illegible] گل [illegible] بهار

[illegible] کند گاه را این سخن / که ما کوه گوید ز [illegible] سخن

[illegible] ز گوشه [illegible] / [illegible] اگر [illegible]

[illegible] نیست [illegible] درین / که [illegible] با [illegible]

ز [illegible] گشته [illegible] همه / [illegible] این خود [illegible] همه

چه [illegible] که گوشه [illegible] / تو خود [illegible] سخن [illegible]

[illegible] دریا با [illegible] بسیار / [illegible] خویش [illegible]

ترا خود چه حاجت به پند کسی / [illegible]

اگر نیک اگر بد بجا می کنی / [illegible] اگر [illegible]

ز من این نصیحت نه از [illegible] است / [illegible] خلق [illegible] خدمت است

که گویم بزرگان چنین گفته اند / [illegible]

[illegible] گشته [illegible] ارباب [illegible] / [illegible]

نصیحت شنیدن شعار تو باد / [illegible]

[illegible] کوشش این نهاد | که کار تو باشد برای خدا

[illegible] | [illegible] کار [illegible] حق

ز حق [illegible] | [illegible] کار را [illegible]

گران [illegible] گران | توانی ز حق جوی مهر [illegible]

[illegible] جهان کرده اند | [illegible] گران کرده اند

[illegible] | به بیداری [illegible] بیدار باش

[illegible] این شاهراه | که [illegible] ره [illegible]

[illegible] کار [illegible] | [illegible] بار [illegible]

[illegible] کار شاهان [illegible] کار | که باشد [illegible] صد هزار

[illegible] این | [illegible] از خدا نیست این

[illegible] | [illegible]

[illegible] تیغ کین [illegible] | [illegible]

[illegible] سایه [illegible] جان | [illegible] جاودان

[illegible] ز تو | [illegible] خلق عالم ز تو

[illegible] جهان از اند | [illegible] خواران [illegible] تو اند

[illegible] سر فشانند | که [illegible] بر فشانند

[illegible] فیض شاه | که گردد [illegible] بلبل [illegible]

[illegible] جهان | [illegible] جهان

[illegible] | که فارغ نشینند ز رنج عیال

[illegible] شناس | [illegible] سپاس

[illegible] آسمان [illegible] | [illegible]

نباشد چو بیدار شاه جهان ... بدزدی زند خواب بر پاسبان
بغفلت نگرگ آنچه چوپان دهد ... شهنشاه باید که تاوان دهد
شود دانه چون تشنه در کشت زار ... نهد تشنه تن شکوه شهریار
درین باغ از سرو بن تا گیاه ... خورد آب سرچشمهٔ عدل شاه
دل تنگ باغ ار نسازی فراخ ... زند سنگ بر سینه از میوه شاخ
وگر بوی صدقت نگیرد شمال ... کند نافه مشکش ناف غزال
وراز در فشانی کنی منع کف ... شود تیره خون اندرون صدف
زر و سیم در کان خورشید و ماه ... بیاید باندازهٔ جود شاه
نبد میهمانی ز رافت شهریار ... شود خم قد بید در زیر بار
باین رسم باید نمودن قیام ... که قانون شود تا قیام قیام
شکست آنچه بیداد عهد نخست ... بافسون عهد تو خواهم درست
مکن با کسی عهد تا می توان ... چو کردی بکن عهد تا می توان
دمی همچو پی بستن عهد دست ... نگیری بکف طرهٔ پر شکست
جهانان شو نگاه وفا اندر سنج ... که وانگشت سبابه نماید ز گنج
ره نذر و پیمان بی پایان ببر ... نخواهد گرفت بود کاری دگر
جهان کن سلیمانی مرد و مور ... که ملک ستمگر شود ملک مور
بهم خویشش برآیند خرد و بزرگ ... کند بره بازی به چنگال گرگ
چو شوریده بلبل زند جوش گل ... شود سرزبان چمن سرگوش گل
بهاخت بسازی بی افسرده باش ... شود در ره نهی از فوت آزرده باش
غبار غم افتادگان را ز روی ... به آب محیط تفقد بشوی
بچشم ترحم نگر در ضعیف ... قوی همت باش با هر ضعیف

زآزادگان نیست خویش خوشنمای | ز درد اسیران لب ناله زای
کسی گرم خو نیست از مقبلان | جگر دوز گیری از سوز خونین دلان
ز آزاده جا بر کسی در گذشت | که از مهر باشد دلش خون نگشت
ز خاکی که مهمان داران جو هیچ | نگه بید نگه آبرو هیچ
چو ارباب بینش هنر بین و لب | بر این تیر سینه میبین عیب کس
هنر عرض ارباب عفت مهر | که بر عیب ستار و پرده پرده در

حکایت

شنیدم شهی از شهان زمن | نه خواست از کشور خویش زن
که اینان امان پروران من اند | همه دختران دختران من اند
چه زیباست از داوری دادگاه | نهم نام و ناموس خلق انتقدر
لغارت رود عرض اهل دیار | نباشد اگر عصمت شه حصار
نذارد اگر شه صلاح و سداد | رود خاک کشور بباد فساد
قلم شو نبهره ور ز آشفتگان | به بهره پاک ز آلوده اندیشگان
بهی گوهر دل فشرده ز بها | چها زاده آدم اشناخت چها
بجا مستی می ز سکاری خوش است | بجا مستی و هوشیاری خوش است
نداند که چون گشت مایل شود | بچیزی که آن عقل زایل شود
چه رگیش شود جنس بازار کس | کند دل بر او جور در کار کس
چه خوشنما که بر خاک از جوش زد | چه سیلی که بر چهره هوش زد
وفا را از و حسب تا دامن است | حیا را از و برق در خرمن است
سخن با جهان عزت و اعتبار | ز دیوانه و مست گردید خوار
مکش زهر مینا مخور خون جام | نشاطش درد عیش نفیش حرام

نه هر گز گنه گشت تا آنچنین ... نباشد سخن توبه بیباکی این

بخشش شود سینه حق در توبه زن ... از او گشت شد ساغر توبه زن

بی قرده تا تابان سبی نیاز ... به تبدیل گشت آنچنین قصه ساز

حکایت

گدا اندر بیابان یکی سینه ریش ... اگر گم گشت تا قوت زاد خویش

ز ندا انقدر قطره در جست یکی ... که رگهاش را نم نماند بجوی

ز تاب عطش آخر افتاده به خاک ... نهد تا اسید آنه دل به هلاک

رود هوش بیرون ز شغرش بجوش ... پس از ساعتی ناگه آید بهوش

کند جلوه گم که ذره آتشش در نظر ... که استاده نزدیک او آب قدر

که از سایه اش نیست در آفتاب ... دزد و نهیکه بر لب تشنگش آب

چنان خوش شود خوش سود آنچنان ... کشد گر یکی توبه از عاصیان

خوش آنکس که جوید رضای خدا ... کند رحم بر خود برای خدا

بکامل عیار سی کسی غم گداخت ... که در بوته توبه در غم گداخت

رود دیده دل از تیر عصیان فره ... بیا روا گر توبه اشکش فدر زره

شود پاک در لب ننهای کس ... اگر توبه آلوده گردد نفس

خلاصی ز سیلاب اندوه نیست ... اگر توبه سنگین تر از کوه نیست

که به توبه بکشا دو دست شکست ... که بر دل از آن شکستن نیست

لبی توبه از شیشه نازکتر است ... چو بشکست بار سپه از لشکر است

دل نازک ار توبه هم گوهر اند ... که دو پاس شان جاسلی منتظر اند

تا ر آتشش غورد چو خیزد گناه ... در دیده نه در دیده دار دنگاه

نسیم بهبار توبه استوار ... ز نیست نشد سطحی بنده دار

۱۹۱

زمستان نباید خیال شکست | بود تو بهای زمستان درست
نگه داشتی در تو بود انسان بنا | که تشویش آید نه بود هوا
کند فخر بر پرهیزگاری بتو | کم دارد صدا امیدواری بتو
بد و نیک از تو بود تا غایب اند | بحق حاضر از خویشتن غایب اند
کسی کو ز بی تو بگردد به هر | بخاک تو پیدا شود شهر شهر
کند جلوه چون تو به پادشاه | سپاهش بود تو بهای سپاه
شد از پارسا عاملی پارساست | وگر نه صواب جهانی خطاست
ثواب است کار کسان باگناه | درین هر دو غالب نگیرست شاه
دران شاه رشت کج خرامی خطاست | که شارع سبیل راستان که در راست
شود لعنت ابنا ز ازان کشت و زرع | که تخمش نباشد دهقان شرع
ببنا کرانه خم ساز در سجده پشت | که خطاره را ست دادی بهشت
نه صحبت بهیا وند سرمایه | که سود آشتی تست هر دو ابیه
بده هر چه داری همه دل بخر | جهان مزرع تست حاصل ببر
بتیغ ار نگیری جهان را تمام | چنان کن که بازی بگیری بنام
بسوزان آشیان در دکن عود و جود | که در چین دهانافه نایی بدود
عیان از سید در جود و احسان رقم | که سهر سعید از نام حاتم قلم
دو گنج درم که ذر هم شکست | که شیش فلک دست بر هم ببست
بر انگور نیار و بریت سر فرود | کند سجده ریزی اگر زر بود
جهان را بکن مهر انور گرفت | که از شرق تا غرب در زر گرفت
بده هر کلی ده منت مده | خجل باش و به خویشتن منت بنه
نباید در گنج ده هم شکست | بهراسی کشاده دل تنگ دست

مبادا دران عیب رخنه پسند | در گنج قفل در کیسه بند
چو عیبی غیر از خدا نیست کس | ترا عیب اسراف بادا و بس
ز گنجایش خود است افزون بده | اگر قطره خواهد به جیحون بده
به بخشش تر از دست بر درم | نگنجد ازین بدره زر در کرم
چو گشتند در سینها سیل زر | سپر کن برای پی سیل زر
بت ملک مشکل در آید به دست | نباشد اگر شاه لشکر پرست
دلیران بهایست سر آسان دهند | بمژگان اگر دل به جان و تن دهند
کمینی که زین ارزش نیست رهین | کند زر آهنین سم سر خصم چین
چو پیکان ناوک شود زر نشان | خورد دارد ز دل دشمنان بر نشان
چو دارند از جهد لان زر دریغ | ندارند ایشان چرا سر دریغ
سپه تشنه خون بدخواه نیست | که سیراب از زر شان شاه نیست
عیار زر سلطنت کامل است | شهنشاه گر عادل و باذل است
منه گوش بر مسکان بادستی | مشو ناصر ظالمان عادلی
بکن خانه یک ستمگر ز بن | بهر کوچه صد خانه آباد کن
چو عامل کند صرفه خاطر نشان | بر آتش در این صرفه خویش دان
کند صرفه بین رتبه شاه پست | نه بیند اگر صرفه زر ز دست
به توفیر یک دانگ از سیم زال | مده مهر فر را کند زر وبال
دران خیمه آتش زند آفتاب | که ریسمه تر از آن تنفس طناب
عجوزی که از غش بر او بار دار | تا بسته کند شاه بیمار ازان شکار
سنجر وار رو گانه وابسته تنگ | چو در کار مردان و زن بناد تنگ
چنین چاه کن در ته چاه کرد | سر رازه زان بر سر راه زان

۱۹۳

بتقریب شهادت مظفر پاسی که کار / که نوک قلم شان زند نیش مار

شود غافل از حال زندانیان / نشد بر بساطش جرم بندگان

بجا سنگ کو باشد سیاست بجا / زبان شفاعت بکش از قفا

شود خون بیچاره گر مباح / با اهمال را حسب شمار صلاح

ز شیرینی و تلخی لطف و قهر / بر آمیز شهد و فرو ریز زهر

بکشش مهر جمع زر و سیم و رنج / به از تنگنای سپنج گنج

بپوشش انگن از نهر خون همه / ز خود دکن و درون و برون همه

عیان ساز بیگانه را آشنا / که جان را مرم هوا ید برای فدا

همه گر نهان سر روز ظلم فاش / سخن بر تو سر آید آگاه باش

بود گر بشاهان عاجز نواز / بکوتاهی دست ظالم دراز

حکایت

چنین داد قیصر بخاقان پیام / که سرمیح سی کرد در خاص و عام

که دارد شاهان چین امتیاز / ز شاهان دیگر بسر در از

دل افتاده در فکر این روز و شب / که این موهبت را چه باشد سبب

وگر از ذکاییست تقسیم ما / وگر از دعاییست تعلیم ما

پس از مهلتی راه وا داد خطاب / فرستاده کرد التماس جواب

چنین یافت پاسخ که نزد یک گروه / ثنا در درشتی سست طوفی شکوه

ترا آنقدر باید آسیا نشست / که چون همت سفله بنشیند پست

بر آید چو آن نخل از بیخ و بن / بر آید مراد تو گم کلیم چه کن

شدند بیش با آن سرزمین رهنمای / درشتی نشانند بعرش سمای

ثمر یافت شاه خدای بابند / ز بالای وی و هم گوینه کمند

سپهر خمیده چرخ سافتش ستون | ز بسط زمین ظل فرشش فزون

ز برگشتش خزان دست حسرت بسر | به بازوش آمد پدید شاخ تر

جهان پیچیده در ریشهاش نهان | که رگی را بدو در مغز گاو زمین

به نظاره بیخی ز برگ کار رفت | ز دشوار بیخی کار از کار رفت

بی چاره بگرشتش بهر سود و بید | سخن مختصر از بسی علاج چه بید

بعید دست در کندن آن درخت | بزور تو چه بست هر کرد سخت

ز لبس دیر روز سختی تند باد | کز آن نحست که تو دولت فان ماند

در آن نخل پیچید و از بیخ کشید | ابر سنگ گردش زمین بر درید

چو افتاد آن نخل فاقان شگفت | به برگ فرستاده را خواند و گفت

روان شو سلامت بری فال گفت | چو در بیست ... حال گفت

چو برگشت قاصد فرو خواند حال | فرو رفت قیصر به بحر خیال

بخود گفت روشن دلان حضور | که روشن ترست این اشارت ...

سخن کرده کوته که عمر دراز | بچم شنو بی ... باز

بزور دعا سیکی از عباد | درستی جهان را جهان کند باد

چو گر دو ده چه هزاران یکی | ز جا بر کند کوه ... بیکی

تو چه ابوران دهد زور شیر | تو چه رنگ دوران کشت ...

بنجد که ببانگ سوی چرخ دست | تو بالا شود پاشود چرخ پست

بجاست چو خواهند خلق جهان | ... دستی و خنجر زبان

بزور دعا ضعیفان ... | به بخت جوان کار پیران ...

یکی دیگر آنست از خسروی | که باید کسی جا بدانا نوی

شود ملک تو مزرع آبروی | چو با ... آبی برفته بجوی

مهی بیشه را صاحب آزرم دار ... تیغ نصیب و تشریف نصیب دل گرم دار
زبانی که دارد لب گفتگوی ... بسوی تو باید بود رو بروی
شکارستیزی خورد گر رم از دام تو ... نصیبه رسد باید آرام تو
بر زرم از چه توسن برانگیختن ... حرام است از بیم خون ریختن
ولیکن بباید بهر فتنه ساز ... ز تیغ تو باید زبانی دراز
که تا کشتن خنجر از جنبش اهل کین ... سر رخنه گر در تکلم رخنه چین
فرو بار نشسته اهل فساد + ... تن ملک را خون فاسد مباد
عنان دار پاس وقار شکوه ... که از لغزش نشنیش گاه توکوه
دریده دهان را گشتن مبار ... لبش راز وند انش در بخیه دار
اگر خیزد آشوب صد رستخیز ... به تمکین نشین مضطرب بر مخیز
مسخر شود گر تمام جهان ... سجنبنده مکن شیر تمام دهان
دهان شکوه است تغییر حال ... اگر در تماشاست وگر در ملال
سپی پاس تمکین سفیدی ربا ... رجا در میان گرچه باشد بجا
مبادا از تمکن بعد گاه باش ... به آوازه با فوج همراه باش
مهیب تو هر جا که لشکرکش است ... عدو بر خود از بیم خنجرکش است
ضمیر تو هر چند وحی آشناست ... در مشورت ناگشودن خطاست
مقامست این مشورت فی المثل ... که هر کس طریق دگر کرده حل
فتح مشورت بسکه سر در کم است ... بعقل کل امر شاورهم است
شود گاهی از عقده شام زادی ... بانگشت آه سحر برکشایی
ز فرخنده روزان شب خیز باش ... باشک مناجات لبریز باش
اگر روز نآید غروری بکار ... مشو غافل از صبح شب زینهار

ز بیمی روز حشر از بلای حساب
شب و روز دائم دل اندیشه باشش
بیچیزی شد نکبت اگر رہنماسی
وگر بد ابیس افتاده کارت بکوش
نہا و ناد میسران لیل و نہار
بو نیکیت و بد خود تو خود باز رس
بناکم آن صد شہد و شکر خشند
شگفته بدارد تماشای تو باد
بیا راسی باطن به از ظاهرست
بجو جان ز تو عشق مطلوبست
برای کسان عشوه و دلبران
نباشد پسندیده دیده ور
ز آتش رخان بسته دل اخگر منه
بیا لا کرده از آن مشو تیز چنگ
کنند تا کند تو دشمن اسیر
سنگی در آئینه جان شکست
بہوس از شکر خنده گیر دکنار
گل باغ معشوقیت بر سرست
بجان میکشد دهر نازت بناز
همه عاشق اندازد تو بر بندگی
تو شاهی همه کار شاهانه کن

چو هر شب نشینی برای حساب
که چون بوده با خلق روزت معاش
لب شکر اند در سجده تارک لباسی
وگر نامی گشته دانی تو جوش
که دار شبی بر او تماشا سخن عذار
و کالت سلی آید ابیجا زکس
حلاوت بکام تو کی در کشند
که بینند گلشن زبالا شی تو
که دانا سی و بینا بود ناظرست
دل شد رعیت شود خوب نیست
نباید نهادن ترا دل بر آن
ز بالغ نگاهان بطفلان نظر
رگ جان ز مژگان به نشتر مده
کو محبت کن کو سپهی روز جنگ
خم زلف رکاکل بگردن مگیر
اگر نقش با ساده رویان نشست
رو دار تو گر ز سر مستی بکار
جهان تر تو از ملک عاشق ترست
نیاز تو به خاص باشی نیاز
بقدر جهان کوشش در بندگی
نمازم جسم در صفحه ناکن

نفور است از هر چه در عالم است — بجز آدمی آدمی خود کم است

ز مردم نژادان اثر ماند و بس — ز ریشش ملک نهادان سحر ماند و بس

ز جهد منش ... ستر دعاست — امید از هم اخلاص خالص کجاست

خموشان کشند آه و فریاد خویش — غرض گیر داز هر غرض واد خویش

نگوید کسی درد و فا گو سخن — که من دارم اندر خموشی سخن

ز هر کس که بوی وفا یافتی — ز دیوش بدو کیمیا یافتی

ز اهل زبان راستی کن طلب — نشان آنکه گفتش نشست عجب

گر آید چنین سخت جانی بدست — نباید دلش را بگلگل شکست

کسی در میان آور از اهل کار — که نهان نبود هیچ ازو در کنار

اگر بایدت کرد گنجی تلف — تلف کن که آسی وزیری بکف

وزیری در اشغال دنیا کفیل — وزیری در اشکال عقبی دلیل

وزیری که باشد ز نسل نکو خواه — شده داین عصا در ایام شاه

در تعریف ابن عباد

وزارت بدو زاد و بالید از او — وزیری که بد از ابن عباد یاد

قلم گشته تا ورد دیرینه علم — بدستور او دین و دستور کم

گرفته همه آن خامه کو در بنان — نمی گشت در بی حسابش زبان

عنان سود با پیر و برنا بسم — که جای پدر بود و جای پسر

هنوز از بهار اطفال شهر و دیار — چو گلبن شدند سبز و حلقه دار

چراغ زمان آن برافروخته — چراغ یتیمان ولش سوخته

بجا ریست کلبه هر خراب — نگه داشت هر گوشه حکمش در آب

هنوز از اثرهاست انعام او — ز باغ نهاست پرورده کام او

۱۹۸

شب و روزش این بود تدبیر و رای — که شه را بچیزی شود رهنمای
ازو بود در دست من زمان و زمن — عملها بود درخشان کیش زین سخن
که از پرتو عدل شاهنشهی ست — که از ظلمت ظلم عالم تهی ست
شه آن شد اگر نیست شه بیخبر — محال است غیر شه از لشکر خبر
همیشه است شاه من و من سحاب — که بر بر و بحر سنبله هم آب
در افشان چگونه است تا گیتی است — مددگار من باد تا گیتی است
مدام از شه این گونه گاه داشتی — بمهرش دل خلق آباشتی
چو هنگام آن شد که این کودکان — فشد باد باشتی عیاشش براه
وزارت بدیوان دیگر گذشت — بجاسش شب بر لب شیر گشت
ز شاه التماس عبادت نمود — بخلوت ز رنج بجز باشش سود
برآورد چون سر بیاراست چهر — با سنگ که آغشته بودش بمهر
زبان بر گشاد آنکه از روی صدق — بجز فکرها خود نه دیش لبی صدق
که تا غایت از دولت شهریار — دلم بود خشنودتر از نوبهار
ولیکن این زمان غمی واقعی ست — که شه با بدم مرد آن فارغ است
غمی دارم اینکه عمری چگونه خورده ام — که نهسا ز دلت ساید بر برده ام
رگ و ریشه دولت در پیچ و تاب — جهان گشته آباد و دشمن خراب
ز الطاف آفاق پر گشته است — نهال ستم بیخ بر گشته است
ز شکر تو لبها و دل آسایش است — ز مهر تو دلها پر آرایش است
چنین کرده ام گر چه فا... نشان — که از شست این رافت و امتنان
دل چاپلوس آن گمان رهزن است — که ضبط مراتب بسی ممکن است
باین درد جانکاه درمانده جان — که ناگه نگردد یقین این گمان

199

نخواهی میان گر بانصاف بست مراد در سخا پشت خواهد شکست

خدا و خداوند به پسندد این که زیرم کند غم بزیر زمین

بدین حرف گردید چون تر زبان ز دل برکشید این دعا بر زبان

که والا ز عدلت جهان شاد باد کنارد کسی از این عبا دیاد

بدین پایه اخلاص از حاضران نیامد شهنشاه جز شاعران

مکن منکرم سخت در شاعرست ولی شعر بی ساقیش اگر شاعرست

ز مرغان در دشت پر غفلت است ولی از هزاران یکی بلبل است

نجوم آسمان آسمان جلوه ساز ز چندین بیست چشمانی امتیاز

نگنجید درین بزم بیجا نهش بنازم به رندان خمخانه کش

سخن گر نیست انتظام کلام به بین کامل نطقش دهند انتظام

چو انسان به نطق از همه برترست که مردم بر آنکو سخنور ترست

چو در سحر اعجاز ظاهر کنند چو آلت بانفاس شاعر کنند

شود تازه تر معنی آبروی ز الفاظ کمی شاعر تازه گوی

ز انفاس شان بر جهان منتست زبان شان کلید در صحبت است

نیابی زبانی به صد جستجو که حقی از ایشان نباشد برو

نگشتی اگر کلک ایشان علم نبودی کتاب جهان را رقم

ازان نام هر کس بکلک بیان نوشتند و شد زنده جاودان

که چون آب خواهند هر دوات چکانند در آن خضر آب حیات

سخنهای که انگشت بر در زنند مبالغه اگر قدسیان بر زنند

ز سحری بر ایشان شود در نثار که ریگش شود زهره را گوشوار

فوا فلک کشان محبه در رواند ز سحر نگاهان سحر پرتو اند

۲۰۱

زجوشش خم سینه در قلقل اند / باغبان گل صبح را بلبل اند
دم صبحدم در دل شب زنند / زخوی آب بر روی کوکب زنند
سپهر اندازان دور در خود کشند / محیط اندازان غوطه در خود زنند
تو از بند افلاک آید برقص / گه از بند خورشید لرزد ز نقص
گه رزم تیغ و گه بزم جام / گه سلطنت صبح و گه قوت شام
بر ایشان بجنبد سپهر از سپهر / معاذ الله از کین ارباب مهر
ز هر باد و دریا بشور آمده / چو سوزند و شورند گه تلخ و شور
فلک دشمنت نیست گر دوستند / وسی شغر کاهی چو در کوستند
چو عنبر را بر در انند کوست / علاجش نه دشمن توانند نه دوست
بدل شان کسی تخم قهری نه کاشت / که صد عرس کام دل بر نداشت
دولت ساز از ایشان نجست رقم / که ناست شود چون قلم شان علم
توان گشت از ایشان فلک مرتبت / شکر قرح باش و گران مرتبت
از ایشان شود جاودان شاد رسی / خراب ار شود بد هر آبادرسی
بصیاد سی آور ندر و سی بدام / ز بلبل شنیدان رنگین کلام
توان بر دست تلخی ز زهر ملال / لب شیرین ادایان شکر مقال
خوش آنانکه تسخیر ایشان کنند / فلک را ز در گه نشینان کنند
نه ابر عطا گر بدریا دهند / ز بس پایه بر ثریا دهند
نه تا هید مطرب با نوائی برند / دو رسی کیی زین بگران برند
فرستند از جلوه گر شد ز راه / بدست صبا شمسه مهر و ماه
ز اهل سخن رفته نام شهان / تا بدانشین بیش طاق جهان
ز شاعر همه غائبان حاضر اند / خوش آنانکه خوش گرده شاعر اند

سریری که شیرین و فرهاد زند	زد و راست شیرکران و تو پهلو زند
نظامی و خسرو و جوهری علم	قلم را برآورد و خارا نوشتم
نوشتند از جمشید سار و دوارست	برات سکندر ز آب حیات
اگر شد اسکندر آهن بناست	ز بابست اشعار ایشان بهشت
بشروان شه آرزومند خاقانیست	که نامش بدیوان خاقانیست
بمیدان بهان رستم و گیو و طوس	ز جولان تا طلع شه بر طوس
ز سعدی سخن خوان سعدی سگی هنوز	ثنا خوانش از روی ورشکی هنوز
ز فکر تو سی پایه بست ظهیر	قزل ارسلان را همین و ظهیر
سجو ز زر داد آن سیم نوا انوری	سپر راست سنجر شه انوری
لب شه بتسم دمید از کمال فرح	ازو بود مسعود و بیان را فرح
صد اعدا که بودند ز اهل کمال	کما بی دگر یافتند از کمال
ظهوری نه نازد به بخت عجب	که از مدح بی پایان شده است از ادب
نه نامش تر و تازه دارم زبان	ز گوشش تیر آوازه دارم جهان
مرا نیستم به خود گفتگو بی نیاز	نه خارم بگل رنگ و بوی نسیم
گر از یاد عالم طرح گرد سخن	نشانها ندید طلسمی مدیح من
نگویم توانم ز کلم بیش برد	ببر یا شد توانم سخن بیش برد
نه بهوسی سر دیگرم بر تن است	غلام شهم خواستگی از من است
بیا ساقی آن رشک یاقوت زرد	که خورشید بی جام جمشید کرد
بده تا بگلگونه گفتگو	شود دست باید عمر سحر و

کلمه چند در اثبات سخنوری خود گوید

مرا نیست جز در دست گنجینه	که از انصاف دارم بگفت فتوحی

۲۰۴

ندارم گمان بس بانصاف خویش — بنازم بآئینهٔ صاف خویش

کدورت نباشد بتر راه دلم — صفای بشد او در آب و گلم

سپهرم باقبال افتادگی — چو آئینه پوشم از سادگی

بپوشی شرابم خرابم خراب — ز تاب شراری کبابم کباب

ز ... جز عشرتیم گر ده زور — بانگ ... در من افتاد شور

کسی گر بشود دست نو رسها — سحور رشید پیش داده ام جلا

چو در باغ ذوق سخن نشکفم — ز رنگ تازه گل صد چمن بشکفم

ز برگ گلی غنچه نفرستی کشم — ... گلدسته ... ستم

ندانسته عاجز کنی تیغ من — ... خشک گردیده در تیغ من

ز مهرم ... ز سنجیده است — ... حرف کم خود سنجیده است

قلم بر ... شمرده ام — که خود را کم از هیچ شمرده ام

درین ره بآئین خاکساری گریست — بمن دعوی ... مهر چیست

چرا گشته شیری که بستم چنین — ... شیر ... کمین

کجا شیر را آید آن حال پیش — که رو باشی آید بچنگال خویش

چه پنهان کنم بردبار آن چنان — که حرف سبک را بدانم گران

هنوز آن قدر نیستم در وفاق — که بنیاد یاری نهم بر نفاق

شوم سوده الماس بر ریش کس — خورد دگر رنگ غنچه ... کس

اسیر خودم دان گر آزاده ام — ... بر سپهر ... افتاده

سلامم کن و سجده زمین طلب — نگه پیش من آر و ... طلب

جدا ... تطاول کشت — بر ... خطا ... کشد

... جدا و ... خطا است — کسی گر کند اشتباه خطاست

ندانم حیبان صبر بیجا کنند — چو غیرت ضعیف است اینها کنند
نشاید بنا ساز در ساختن — بهم بازی زاد نیست کج باختن
اگر هست مسکین من بید مشک ست — چگونم بار ما خبر آخر شکست
و گر کین با نگارش افگنده است — نهی بادش مرد تا زنده است
سعا ندکه رشک منش کرده آل — مدار از وحیجه طعن طول مقال
مرا خود ازین طعن دل سلیم است — که شنیده هر چند گوسفی کم است
چه خصمی کنم خصم آرو قهر اوست — ادا ها سی شیرین من زهر اوست
بپرس از حلاوت ترش هست وتیز — که گر دید در غور کمیها معیز
نگیر اسی خسند بیشه دنبال من — قیاسی کن از قال من حال من
چه حاصل سخن من از پیچ و تاب — بزیند بر شعله از روغن آب
میسری گرد این آرزو — که شوید حسن از رخ خوب رو
بلذت کسی کرده گر عیب شهد — بر سوایی کام خود کرده جهد
درین بیشه بیشار هم بیشه باش — باندیشه در شانی اندیشه باش
مکن شور سنجی بعقل سبک — چه غوغا سی آید ز غور تنک
نکر دی سبک نکته سنجی بلاست — اگر دخل بیجاست خجلت بجاست
مدارد چو برگ و بری نخل تو — تمیزت شود خرج از دخل تو
اگر از پی دخل بیجا روی — دری پرده اما تو رسوا شوی
وی نکته سنجی بسیاران سی کنی — گر الفاف شاهین میزان کنی
بمرغش از تو نگذشت ندرف — درش خوانی و در کردون صدف
خوشش جامه گر اطلس آورد بیش — تبرک بشال از تو خورده است نیش
جبین تو خوسی کرده پنهان تو — چه دستی بر آورده دستان تو

بهار است هر سو چنین گرم انشاء کے — مجنون زنده جانی به دل مردگی
برقان بر عداوت زتاب و گلست — که راحت درآید بمغز دلت
گرفتم عداوت رساند چمین — نماید خسانت که داند سخن
اگر زهر را زهر درمان نوست — کلام محبت شکر شیشه است
دل از پرتو سرمه آئینه است — ز زنگش مده زنگ آن کینه است
بسیر و بناشے زصحبت نگران — که نگرفته دوستداری سخن
بر بخشیده و افشان جوش خویش — هم از زعفرانی بناگوش خویش
گشاد و بسی باب رو ساز ده — به دنبال عمت گره باز ده
زمستے کبر سیمے که آبرو شکست — در و عقد سنگ ترازو شکست
یکے از پلنگان یابی کم نیست — کسے از درستان یابی زیست
طرحے دلست در تصور نماند — که نقد دلی را وسیله نماند
دماغے بیالا محبت برده — چه جوی ز خود آنچه نسپرده
غشت بدل گوی پایاں برے کشتی — غبارے بگردون چه بر سر کشتی
ندارد کس این خودبینی بسیار — کم از کاسه از زعم گوشت چند
دهان تنگ کن از بست و شوی — چو خواهی ز پاکان سخن گفتگوی
نشاید به هر نامه ناسفته شدن — بهر لفظ نتوان زبانی شدن
خیالات ارباب فن نازک است — مدار بر ده خود سخن نازک است
سخنهاے عریان لباسی خوش است — اگر خویش را می‌شناسی خوش است
گرت معنی نیست دعوی مکن — مگو لب برگ گردن اشگفه مکن
کسے کو تو باشد فزون از یکے — صدش دان و گرنه نباشے یکے
مگو فرق کم را چه مایه کم است — که بسیار در غیرت این کم است

۳۰۵

بو رسلف گهی رسد ز بها — که گنجی زر و سنگی شود ز نقدها

تفاوت مهر جا که ذره تا فنا — شد از یک کم سستی و ده از صد زیاد

نه بنگر آن که تا مسند سپرده اند — ببین که گام صد ساله سر برده اند

نه انکار نگذر جز این کار نیست — صد انصاف در یک انکار نیست

زبان تو کورست از آن هیچگاه — نیاید به سوی حرف انصاف راه

زبانت دراز سخن قاصرست — ز تعریف خشک است این ظاهرست

اگر مصرعه گاهی آید بکار — به تحسین سخن ریزه یک شعر وار

اگر شاعری نثر و فتر نیست — اگر سر خوشی قطره ساغر نیست

به تعریف و تحسین سبیلی را هم کن — مدارا اگر این نفس وا هم کن

در اثبات فی ذوق خود مگوش — به صد شعله یکبار سخن بجوش

زبانت که در خرمن شعله است — به تحسین نیابست فی شعله است

به تحسین نباشد اگر گرم گوش — فتیله در زبان ذوق خواندن ز جوش

به تحسین شود گفته کس عزیز — و لیکن به تحسین اهل تمیز

سخن ساز بیزار تحسین نشست — تماشا شناسست اینکه تمکین نشست

قبول جهانی ز تحسین ردست — ببین نیاس مهر که آیینه بدست

مبو با دستی لب گل نطفه — که بیند سحر مهری در گهر

زسته مروت که بیزان کام — خورد و شهد و لذت برد و در کام

شرا گو بنا هست کام دگر — که شکر ز حنظل خورد تلخ تر

مزن دامن سخن بر میان — که من بر کنار هم سخن در میان

به بیکی لشته گشته ام شوخ و شنگ — که تنها ... بر رنگ

ز شکست زخم تو ... بنال — ... دار سنی بنال

چه شد گر برون نیستی عرق خوان | خلیدست در پیش نیش از درون
دل آگه از هر چه بایست گشت | ز تیر بلا فرق گیر گشت
ز دیدن چو سیری بایدت سوختن | به از خیرگی چشم بر دوختن
چو مینا سراسر همه قلقل مباش | چه دانی که گل چیست بلبل مباش
تهی مایه بازار زر خاست و زور | خوش تلخ افغان ز شیرین و شور
ز بازار جواهر سر آیات تشنه شود | کلام تو جوهر ندارد چه شود
میوه‌ش الماس و خزف لاشه دگر | سلی شور خواهد تماشه دگر
ز تشنگی چه سان تشنه لب لب دهن | با این کی توان گشت شیرین سخن
هوس کی توان پخت زین جوش خام | که هست این نسو نهانی خاص و عام
کبابک در و داشت تیر تازه | که تیر سخن بهتر از تیرکی افگنده
درا ندیشه چون تازه گم گشتنی | چه حاصل که اوراق در هم سپی
ز شعر سیه مده پیچ و تاب رشتم | که گیرید به احوال کاغذ قلم
ز کاکاست دل صفحه گردید ریش | معانی در الفاظ از خورده نیش
رشتم پا بمال دریدن مکن | بگفتن عذاب شنیدن مکن
سیاسی به بحث رشتم بگیر | ز جهل مرکب قلم برگیر
سر مجلس از بحث بجا است تو | عرق ریز خلقی ز بالاست تو
مخوان انجنین گرم آن شعر سرد | که رفت از بر و دست حرارت بگرد
ز بیست حرف افتادت مهر مند | بلندش چو خواستی تنگ و بلند
روان نیست شهرت عنانش بکش | مگو از حلاوت و بافی بجنبش
که این گفتنی بود از دیگری | برت از روی بود بدگو هری
دو مصرع بیک وزن بر هم ستی | لهور و نیش سر بعالم ستی

سخن در تر از طبع و عمری نیست / که موزون نه لفظ و معنی نیست
کسی را به درد عرض افزونیست / لب شعرش عروضش موزون نیست
از آن شعر در دفتر کمتر است / که موزون ز موزونی دیگر است
چراغ تو کم شعله تر از شرر / تو پر مشتعل طور از و جامه در
نهال تو چون بید کمتر ز گیاه / تو گیسو بی شمشاد کشیدن در نگاه
ندارد چنین احولی روزگار / که بیند یکی خویش را صد هزار
دستت پر زمین و زبان حله باف / لبلول گزاف و به پهنای لاف
چه عیب است در جمع اهل رای / سخنها که کوته زبانان دراز
کنند گر ثنا نیش حرفت نگار / زبانشان زبان است یا کفچه مار
نه تنها تو دوری که بانشسته‌اند / چنین اند خلق جهان بیشتر
نابسته اند حول و هم زرد احسته زنند / به مرهم نمک بر جراحت زنند
به جهل افتخار دگر کرده اند / که اثبات عیب هنر کرده اند
همه در کمین اند چشم دوار / چه ثنا دانند عیبی کنند از شکار
همه پرده ها بار دوش زمر / که پوشند سیمند بر جانور
بگلشن ز لبس طلسه خار و خس / همچنین گل شکفتند شان نفس
در اشعار پیشینیان کرده روی / بجمع دواوین پراکنده گوی
از آنها اگر گفته ای رد شود / قبول شهی کی در نظر صد شود
سخن گشته عریان ز تشریف شان / شود شهره گی ز تعریف شان
همه اند در خلطه با شاعران / خوشا شعر فهمان خوشا شاعران
دو آیند چون بی اصولان به رقص / اگر مطرب آهنگ سنجد به نقص
که آن چون کنند استماع نغم / بریس قران کرد تحویل هم

۳۰۸

چو اصلاح شعر و سخن را شرف است / منصف درآوردگان ناز رسی
چو جوهر شناسی کند بی شعور / برد تاب الماس از آب بلور
کسی چون برد با سلیقه بسر / که بر یا طلا کرده دار روی سر
دران مجلس مستمعان را چه حال / که چون بیند کوران بکف خط و خال
چو رونق سخن را دران انجمن / که حاضر نباشند اهل سخن
نگیرد دران افتاده دستی بجاه / چو بر گوش بیجا نه افگند راه
شود پرده صبر و طاقت تنک / چو معنی گرانست و تحسین سبک
ولی هست مشکل ترین ماجرا / که تحسین کنند و نباشد بجا
ز تحسین بیجا چو گشتی خجل / بجا اندازد دگر چون برود ز دل
خوش آن نکته پرداز صاحب دلا / که جا کرده در دل به اهل بجا
نویسنده گر بخشش موزون نکرد / که مضمون نگردید موزون نکرد
گر از شعله شعر شوری شرار / نگه ورشکی گرم ذوق از هزار
مضمون نمی سازد آشفته ام / که مهر خود و چون خودی گفته ام
نه از بهر تسکین بیت طوق سخن / برای سه چارست ذوق سخن
بسی باهم از ذوق کس را د خود / جهان همه سم خود بفکر یاد خود
جبل تا یکی بعد از نیم بر ان / که گیرم زبان یا درز اهل زبان
نبوشی دگر کار گیرم ز هوش / که در مجلس کور چشمیست گوش
نشانید چون لب خموشی بجاست / که در کیست ایشان زبان گشته راست
بر ایشان در خاطر نتوان چه بست / ز خود بیخوده دور باید نشست
نه هم پیشگان خود چه گوید کسی / مدار بند ز ایشان چه گویا کسی
ز دوم شان فسرده است بازار شعر / مگر ... سند ... بازار شعر

بهار اسلحه حیف ... قوه مفتتنم | که گر دو انه ایشان سخن منز چه
قلم شان سیه مار جان رستم | چه میشد که می شد زبان شان قلم
سخن گر شد نقش شان مرهمین | که از نظارت ایست شان در حقیقی
سخن داشت در تیغ تحت این قرآن | که بیند و با سلی در آخر زبان
ز دریا گه و در ترسی تیز ده اند | سلی در سخن لیک سپرده اند
چو نخل سخن تر بسیار آورند | دران لفظ آسمی کار آورند
خیالان خشکی از طبع شان چیده هم | که چون گره باشد نقش شان رقم
سخن شان ز خاشاک خوش خشک تر | خدا را ازان گل تازه گوسفی لب
باین نقص صاحب کمالی کنند | بره باده بازی شعر امی کنند
حجاب ادب بر کران افگنند | سخن شد غزل در میان افگنند
دریغا که واسی بسته شعر و دیار | ز صاحب تمیزان وسی اقتدار
مذالت منه اندازینگه الفاظ چیست | دل روشن و سینه صاف چیست
ز اصلاح اگر دم زند ماتمش | بدقت نگه دنده بر پیش و پس
که جلی کجا در لفظ سر آورند | کز ان بهره کس حسن سر آورند
چرا سی ز الفاظ دور آن چرا | چرا سی که مقصد ندیده کوران چرا
خدا این نمک داد بیاست شور | نه بخشش شما من گرفتم بزور
چو خوش باشما بر نیاید سخن | بر بخشیده از وچیست تقصیر من
نگه این مهان ختم کنند اشکار | که شد شاعری مهر عیب و عار
شما بند باری بابل هنر | چرا این شعر ناقص کمالی دگر
چنین واد بخت نگون شان فریب | که سطح فراز ست تفت نشیب
چرا زین شهر یکان کس آید بجان | شریک اند اما شریک زبان

۲۱۱

فراوان درین کارگه کارگر / یکی ابره با قدر یکی آستر

زبالاست آلودگی از سرشت / گر از زیباست زیبا و زشت ست زشت

سر نافه بگشاست پیش صبا / کند مغز پیر و جوان عطرسا

اگر چون زر از من شود سکه دار / سر انگشت اشکی نماید عیار

برویش تیرش طفل شیرین ادا / کند سکه گوشه از هم جدا

مکن شکوه از ستیا زنزمان / که هرگز نماند چنین را چنان

ببینش خوش آئینه روشن ست / درو سر بدو بیند عکس افگن ست

حدیثی که رنگین بگوش آیدش / بصد رنگ هر جا ستاییدش

از و حرف سبحان بهر محفل ست / سم او نا قبل قصه با قبل ست

کشد بر تو خطی اگر باطلی / ولیکن مربی ست اگر قابلی

بچشم بصیرت ابیش ببین / که آن که وبا جاشد و با من این

سخن فرق چرخم بپاسی کشد / حسود من از من چها می کشد

چنان شعله طبعم افروخته است / که بر حال حاسد دلم سوخته است

تا آن دستگاهم ز جاه سخن / که باید شهان را گدای چه من

اگر سر کشم تا ز حسن سخن / نه آیم از عهده آن بدر

باین تازگی طبع من داده ساز / نیازم کشد تا ز خوبان نیاز

اگر خود ستایم ضروری ست این / ضروریست از بی ظهوری ست این

ضروری ست پاس علو سخن / تا حسن زنگ زدون تقدم ز من

شدم طعنه کش حاسلی را بدرت / اگر در فروشم بنرخ خذف

بحکم سخن سه کشم این و آن / همه او ست من نیستم درمیان

بفرمایدم پیش رو می روم / گرم گوید ام پیش شو می شوم

با لولیان اعمیان اگر خوانده‌ام — نشستم به هر جا که بنشانده‌ام

اگر زشت است و ستم بلند و پست — مرا انشانده به زرین سپید کرده

ندانم اگر بدعی عیب جوست — سخن گفته آنها جواب‌شان به پوست

عیب خرده بینان کمین کرده‌اند — بزرگان ما آنچنین کرده‌اند

سر و لفظ شان تا گذارم به پیروی است — مواکلات شان در روانی سروی است

ازو ایشان به شمعی نیز افروختن — ز ما جان به پروانگی سوختن

تو با او ز خرده شد رگ جنگ شان — سر صلح دارد دل تنگ شان

ازو گر مدح اگر ذم نسبا کرده‌اند — خطا گوی گوید خطا کرده‌اند

سحر روشن از پرتو گرد شان — جز آشنا و کم بوده شاگردشان

عنان گل نچیدند زین بوستان — که بی مهرگی باشد از دوستان

ز ره رو نماند این گشته عهد آنچنین — که هر گوشه خرمن نهاده خوشه چین

ازو ایشان بمنزل رسیده نوشته — که هم توشه بخشند و هم راه به

کمر بسته امید در جست و جوی — که خاک قدم شان کنم آبروی

سر افرازم از سجده کاری کنم — گنه آرزم از کشف داری کنم

نه این فخر کنازشم از ما هر یست — سخن تا به جولان کند شاعریست

ندانم اگر قطره جیحون شده است — به شبنم پل عذر قانون شده است

ز تقلید سم میرسد گه تا آن — که ما در مشی رود بر زبان

به جنبش دانسته این میکنم — که خود را اسپان و چنین میکنم

ازین گفتگو طبع هم آشفته است — ولم گشته غافل لب هم گفته است

گر از شاعری کرده‌ام قیل و قال — ترا از خوشی کنم جبهه انفعال

بود محض گستاخی کلام سزاست — غلط نیست در نارسائی رساست

نیابد گران بر وی این گزاف / چه باک ار سبک اوفتاد او ز میزان لاف
شدم گاه خورشید و گاهی سها / گهی ذره بودم گهی در خفا
گهی همعنانم گهی دشمنان / گهی آسمانم گهی آستان
حسود آنچنان و منم آنچنین / اگر راست پرسی نه آن و نه این
ز پیشینیان گر بدانند کم / نیم واپس از پیروان این هم
نباشم اگر خوب باب ستم / قبول است آنچم که کردنیستم
ز بحثم گلم گر سفالی مخوان / ولیکن کرم خار دامن بدان
ندانند و یک بار از دور دور / نگه دار میزان خیر الامور
ندارد غم آن بد که کار خود سه کم / سخن هم به مقدار خود بیش و کم
پر و بال بازی نه آورده ام / اگر باشه هم باستگی کرده ام
کجا هم‌سر شیر زوران شوم / همان به که از شیر میران شوم
ز پیر و جوان دارم این التماس / که پوشیده عیبم دارند پاس
ببینند اگر معنی سینه ریش / مرهم فرازند از الفاظ خویش
همه یاری و آشنایی شوند / شکست مرا مومیایی شوند
اگر درج لفظی نه چسپد بر / معنی کنندش لباب از زر
شوند از سکوتش دیده باز / سنان زبان‌شان نگردد دراز
نباشد اگر روشنی در بیان / ز لطف فشانند پرتو بر آن
ز خامی است این آرزوی ز هوش / که از خامیم پیر بیارند جوش
نیند آنچنان دوستان در وفاق / که ایشان جفایی کنند در نفاق
با ایشان چه دور است سودای من / که گردند دلال کالای من
ولیکن ازین هیچ اندیشه نیست / نیم رو که رو کردنم پیشه نیست

بلی روزگار این تقاضا کند / که زر رسوا شود هر که رسوا کند

سخن پوشم که خام ست پوشش همه / ز دم دست در عیب پوشش همه

توانگر وسیله دارم و جاه هم / خدا ایم نظر کرده و شاه هم

ز رنگین کلاهان رود گر سخن / به رنگی شود پرده هم نام من

زمین شور سعی خفان پرده تاب / کرشمها کنم بر نقاب چشم خواب

شبی از خواب مژگان من جفت نیست / بمعنی نظر با خیالش جفت نیست

کشد در دل شب دلم آه صبح / که بخت از گدایان درگاه صبح

به بر گوشه حاجت روائیم نیست / بنازم که بخت گدائیم نیست

در اقسام شعرم سخن میرسد / سخن حصه من بمن میرسد

و به هر فلک [illegible] شود کاسه هم / ز فیض [illegible]

در صفت صبح

در آئین گلشن از جویبار سحر / نمی فیض جاریست بر خشک و تر

دم صبح کم از دم مسیح نیست / ارادت که در فیض تقصیر نیست

دم صبح چون نسیمی شود گرم تاب / طلسمی کشد رخشنده آفتاب

شود صبح تا زنده شد دلی بهره مند / چو خورشید دم هر دم صبح بلند

به روشنی مهر از رشته علم / صبا وار از نفسش سایه صبح کم

ز تر دستی ساقیان صبوح / گل تازگی رسته از فرق روح

بنوشی گل صبح عطار باش / وزان صاحب بخت بیدار باش

نفس پیچد افلاک را در قفس / گر از صبحدم پی برد نفس

مسیحا دست آنچنان سعی کند / که دل مرده را زنده جان می کند

گریبانش را گشت نور گوشه زر / که از شاهدان دارد این زیب و فر

که دید این چنین لعبت دلفریب — که از رنگ و نگارش غبار است و رز
کند زرگر تبیان گل خستران — که ریز و بیاسی سر سروران
شد از مهر شه مایه در سینه آتش — که خورشید شاه مهر گنجینه آتش
باستاد نیکی خالق مکتب بنا و — که روشن کنند از بیانش سواد
رتاب درون تا به گرد و جگر — نفس گر سنجیده هوای سحر
کسی کا نقش سنجیده زنده است — سبوی نسیم سحر زنده است
باش رخت بیداری از کوی خواب — بشوی از زلال سحر روی خواب
شور شسته از سینه خاص و عام — سبک شعر کلمت چه گشتا م
سحر شگفتا بد باین آسب و تاب — بهای نفس ز نبق آفتاب
نخبه به خنبا خنبوی سحر — شکفته دمن خبر بر وی سحر
از و در چمنها سمن شگفته — ورزد و در دمها سخن شگفته
طور سینه‌ای را سخن گشته — چنین و فار لو وسی سمن گشته
چنان نزابر کلک سخن می چکد — کز آن تازگی بر سمن می چکد
ز طبعت سخن گشته نازک خیالان — که بطبع نازک بنیاد گران
خیالت گرانند روح نازک است — از آن طبع ممدوح نازک است
رجا جوی فاطر شاه کن — سخن گر دراز است کوتاه کن
ز فکر تو شد طول عرض سخن — سکنجی نشین چند عرض سخن
به عنوان کو کیسی رسان نامه را — ز فرسوده پاسی ریحان فامه را
ز دل سینه انقطا انجام کش — سخن گستم کوس بر بام کش
بیا ساقی ساده بر تو خشم آبروی — باده ته سبوی باین خاک کهنه
که لب برکشایم به بند هم زبان — بر آغاز انجام این داستان

٢١٥

در خاتمهٔ کتاب

ببا شنگ خامه که در کنج غم　　نهد سالها غنچه بر روی هم
کو تا کو برویش دری وا شود　　بیکبار رنگها طالب بها شود
خوشا جان شاداب آن تشنه لب　　که چون از تف و تاب دشت طلب
فتد منزوی استخوانش بجوش　　کند گوهری از کف خضر نوش
توانگر رشک دارد بر آن ناتوان　　که چیزان آورد و لب تر بار جان
بکل نسبتا چه پسند گفت بعض آگه　　تشخیص سنجیده سنجش او
تمثیل حال خودم نکته سنج　　که چون آنکه سخن فروشد بنگ
بچندی گشته ازین پیش کاغذ رقم　　شد آخر نه ساقی و ساغر رقم
نگاشته ز خامه گشتم نوام　　مرا باسی این نسخه دیدم تمام
عیان گشته در دیده اعتبار　　محیطی پر از گوهر شاهوار
همه لایق افسر سروران　　سزاوار تاج بلند اختران
از وکیسه پرواز هر مشتری　　گران قیمتی و سبک جوهری
زدم قرعه کاین گوهر شاهوار　　بدست ثنا بر کشاکشم نثار
درین آرزو آشکار و نهان　　به مدح شهان سر بیابان
بگوشم سخن سر شد و وال آشنا　　بنامم کسی بی‌نیاز صدا
سپید بود دل در تنا گستری　　و سلی طبع شهر وارد ازیاوری
سپه گستاخ دل راه آشنا گرفت　　سخن باز نگام و زبان وا گرفت
شدم تا سلی از آشنائی رقم　　سر سی سپه نکرد ارزشگاف قلم
زهم حرفت و ترکیب ها گسیختند　　بهم لفظ و معنی نیامیختند
فرو بسته بگ گل بهار هوس　　نشد دسته این گل تبار نفس

شکیب دگر هم در گریبان کشید | ق | شکفته لبم زیر دندان گزید

کز این در که تا بیند برشته سے | ندارد چو پیدا طالع از مشتری

بکاری که بے او حرام ست زیست | دل از رشک لب تر خفا ... سست

درین حالم آمد بگوش این مقال | که فرخنده تهنیت ست بجا مثال

ز رخشان نیر اختر سعادت او | کشد فرق خورشید و منزلت او

بهنگام سعادت کافتاده در پیچ و تاب | زهی مصر عشق طالع ... ماب

شود تهنیت از مجالس سر دے | که تا زد ... سر سرے

ولے دارد این کار صبرے بکار | بهر شاد ... بال ... اشتیاق ...

چو از غیب شد گوش زد این نوید | بغمخوارئے خاطر آمد امید

دل از محنت و غم کناری گرفت | وزان بیقراری قراری گرفت

ولے چیست یا ... تقدیر نو | که شگفته شد این گل آرزو

زده سال افزون برین سر گذشت | گذشت و دل از زینت خود بگشت

ز شب ها شے دل در آمد بشور | چو باده شوق آورد زور

به بسته سرشک ... چکید | ز ... گل صبح دولت دمید

علم شد بنور ... آفتاب | ز رگهای جان باز شد پیچ و تاب

ز بس نغمه ... تهنیت | جهان شد ... تهنیت

دران های و هوی سمع گشت بوش | همه نام مهمان شده آمد بگوش

شنیدن ازین نام چون یافت کام | ز دل جوش زد فکر باشئی تمام

خموشے ز دل رخت بیرون فشاند | سخن ریز زبان ... روان ...

در فیض ... باز ... طبع | ... طبع

زبان در ثنا ... چشم | ز ... قلم داد ... رفته

کشیدم ورقها بسی سینه پیش / شدم طوطی و چیدم آیینه پیش
دمیدم ز سینه صبح پرتو زدم / بر آن کهنه زر سکه نو زدم
چو آن کهنه با تازه پیوند شد / ز با بهاره تحسین برو بند شد
نگوید کسی نقد کهن تازه نیست / که شوخ ز رنگ کهنه و انجم نو است
نوشته ز رشک از و تیره پر کهنگی / که فیروزه ز نگ بسته در کهنگی
اگر کهنگی زان بیابد شکست / و گر تازگی زین بیابد شکست
نه هر کهنه از اهل کهن تازه است / که گر کهنه آن کو شد این تازه است
بها نیست هر ورد که من سفته ام / اگر تازه گر کهنه من گفته ام
نه آن صیرفی گر دو زن کلکم نگار / که خط پایان در کشید روزگار
با انگشت حرفی نویسم بر آب / که طغرای آن عکسان نکرد و خراب
ز تخم زخشه بتار خنیاگری / نکشم رقمها تا ببیند از مشتری
فزاید نشت کالای بازار من / ز کان کیسه خواهد خریدار من
بهاگشت سخن مدحبان خیال / ق / بران با خنیاگران با غنای طلال
که چون میوه باغ این کلک چید / فلک بلند از سر شاخ چید
نیا زد بان باغبان روزگار / که با گلبنش عشق ورزد و بهار
به بستان موزون قد شاه / بیالاست آن گو بخم رسما تخم گیاه
و با سینه طبعم بحرف چمن / الفاظ خشک معنی لستران
اگر کرده ام دسته تازه وقار / نبالید گلها زیر نرد بار
چو آیم به ثنا یکی آستان / مقصا بسنج کنم رفت آسمان
ز صفهای بنان داد نفرین دهم / که هم صحصه را لب تاسین دهم
گر از شعله ز رفش بیان آورم / در و صحن صرصر قرمش وریحان آورم

دگر ریزم از خوی دو گنجش رقم ترا و دبیر سجه و کان از قلم
نویسم چو تعویذ بازوی صبر ز بند شعبه با شوق تیز دستی صبر
بآن حرف عشق آورم در میان تماشا کنان قیس حیرت بران
اگر کرده ام عرض حال نیاز لب زخم در گریه بر جسته باز
جهانیست این نامه تا نار از درو هر طرف صبح شوق آشکار
سوارش نباشد مست و پیشانیش بدام شرابش سبحه خانه نقاشش بکام
دریا انیران بر قشش طلسم بهار سپیدان روشش کافر پا سواد
ز روی خیابان لاله گلشنش ز حد رسته شید دل خوش
درخشان به پالش بان آب و تاب که ناخن از نهد در دل آفتاب
الهی الف زد باسی شهر یاره بر خوشا سینه شمع اشتهار
چو دریا سحر هر طرف صد شکله بر آر دار که موج آب گشته
ز سر انفاس بر نیستان شوق با قلم سفر روان کرده شوق
گرفته نقشه خارشش از پا در آر سفید لفظ گل در کنارشش نیاز
با تفضش بهار از ارادت شب دو گل و یاسمن و سنبل و بوی
که ایی نک تیپا نه و جنت شود نگاه کنپا سنه وارد دشت شود
سفر جنس کی لامکان موج است تیج سیر روی آسمان خالیست
در فقیر نگه بر سکار رسیدست نیم سبحه و تار زنار نیست
ز سطیقان الفاظ پر کرده ظرف که ترسم خورد شوق سر ابی حرف
عنصری که باشد به سی واریش شور مستی مرشدی شد نه شد
جهانی خط اسفینش خوانان فتاد که هر کور فهم است روشن سواد
درخشان ساده که نقش را داده رنگ معانی فراخ است و الفاظ تنگ

بهر جا که نظم این خاک پاک است | دو صد معنی آب حیوان فداست
ز بیم تو بسی فرو چیده‌ام | چنان بهر چه باید و رو چیده‌ام
که تا حشر از دولت شیخ و شاب | گل و لاله دارید و نقل و شراب
بد آن سرو بسته درین تازه باغ | که قمری نباشد در تابش چراغ
بد آن سنبل گلشن را اگر شبنمی | نها بهر ز بهر گل خنده خوشی
بیا باید نکو نقشی آرد در زلف | نگو تا شب بالکل ز بهر مشکی
بشیرینی او نیست شیرین دلت | فشار و شکایت از دست غافلت
چه گویی چنین چشم لیل و نهار | بد باید ز تحصیل روزگار
کبش باد چین تو در خاک بوس | گر تماشا نظر کاست این عروس
گل تر کجا دارد این تازگی | که با او ز بد حسن ز خمار زندگی
ملاحت بگستر از خوان خویش | نمک تازه کرد باید لبهای ریش
صبا گفت حرفی ز پیراهنش | گل آورد خون حار در دامنش
کند تا رنگی طرح اگر بر چمن | شود چشم غنچه در آب سمن
کند نافه سنبل چو در چین موی | بهم شکست را که از خاک کوی
صبا یک فتن نافه بر هم کشد | اگر گشایند در زلف در هم کشد
بعنوان زلف دام تماشاست این | نگو خال تخم سیه پیداست این
ز شیرینیش گر اشارت رود | شکر پاسی عالم قرار رود
کشد زهره از گوش بی اختیار | دهانی بابش رقاصیش گوشوار
از و نیست جز تیز بین بهره یاب | که بهر جا رخش گشته و قتل شتاب
معدنیست فضل‌شش و لطف فضول | حذا تحت‌تیش از لطف قبول
قبولی که و لطف‌ها رو شود | نگاهی که حسنش یکی چار شود

ورای عالم کجا در نظر آیدش | وی یک نظر از تو می بایدش
گر از دهر ده سد روز خواهشست | به بینند شوند هیچ خواهشست
لبش هر که شد دار از رخ نقاب | نقابش شود شهرت آفتاب
اسیران آیین نعمت دارند کار | که شنخه بر داشت زو سه نگار
اگر شوق بازی ز اهل فن است | مهر صفحه [illegible] خوش پاک زبان است
از خونش شود در شده و شکر فشده | که نو باوه [illegible] گشته فشده
نهالیست فردوس در سایه اش | سر [illegible] بر نشسته بر پایه اش
چراغیست کز جلوه نور باش | بهر انجمن زند خانه دور باش
ز کیفیتش سینه اهل هوش | چو خم گاه طغیان می است جوش
ز کیفیتش در فضای شمار | مهر [illegible] کن عالم صفت آرا هزار
مبشران دفتر گشایان دل | شمار است چهار است و رنگش چو گل
ق ازین پیش کلک معانی نگار | تا آن کند [illegible] ز بند سی روزگار
برایم کهی صفحه رشته نگاشت | که هر مصرع امید مصرع نداشت
ق کنون گشته طبعم روان آنچنان | که کرد شنفی به فرمان والانشان
فروچیده مجلس اختصار | مو خوش نشستی چهل زین بهار
چهار الف اول قلم داد شان | تبقیه افزود پانصد بران
معانی در الفاظ شان داده ام | سخن را به مقدار شان داده ام
بیانم که نام ترا در جهان | نشانم به تخت زبان شهان
متبار نسی اگر عرض امید اوش | بارض حرم فرستادمش
چه با فرقه دیگر افتاد کار | تا و نیدم از درگه شهریار
ز روی سخن را چه زینت که نیست | ز قدر به نظم چه منت که نیست

نخست اینکه از نسخه که این خطاب | که بالیده در سایهٔ آفتاب
ز نظم تو نقش جبینم نشست | فلک زیر دست از جبینم نشست
دگر هست این که تو این یادگار | زمین ماند به صفحهٔ روزگار
نه بایستی آن لعل رنگین کلام | باتمام این نامه کرد اهتمام
وگرنه کیم آن نفس مانده ابد | که در نقش خود رشته‌ای تا ابد نمود
ابابلت از شوق مکر و خیال | برآورده ام [illegible] آل
بنا شد شه شاهان اگر گفتگو | دهد فکرها گدایانه رو
حکایت چو از انجم و انتساب | سخن را درخشانی دیگر است
زبان قلم گشته تیغ دو دم | که گردید در دست تیغه قلم
زبونست اگر بود می این گفتگوی | با این نار سبحه پیدا در دو سو
ز نزدیکی تو شهی که دارم نگاه | برآرم [illegible] از نگاه
به بابل [illegible] | فرود آید از [illegible] گل ماه
مرد را باد دست از آن یاد دست | که شیرین زبانی [illegible]
مخصوص خود دانم این التفات | شریک از ما با من درین کائنات
دهد ابر را بحر [illegible] | که سر سبز گردند از و [illegible]
کند سیر خورشید در کار کان | که بر خلق گردد [illegible] سرفشان
[illegible] تو کالای من | گهر بخت [illegible] بالای من
چنین بود در دل که این عقده در | که [illegible]
[illegible] | که کم [illegible]
شود [illegible] آنچنان که در خود مراد | که [illegible] از بهای [illegible]
[illegible] جوهر بخت آن جوهر سر | که دریا [illegible]

شه نظر نو سلطه گر تقسیم کرد | ملا سعی حذ تو دیانگیر آرد
ازان صرف کار سے نشد این سود او | که ندیم شد نام محمود او
نو رحستم به شعر پارد کن | جواهر فشانی به اهل سخن
چنین گه دشته دایهٔ شاعران | شهرت رسد پایهٔ شاعران
زلبس خجل فردوسی ارشاد خجل | زلبس چون گشته اسم منفعل
شتر گر به چرخ گردان به پاین | که استاد آن گه دو شاگرد این
درایجا کجا رفت آن نکته راز | که شاهنشه سر مرغ تاج نذر
لب عیب حیوان شه بسته باد | نگه گشته کافر دن ز اندازه داد
نمی آید از اجزا کرام شاه | که در زیرش انداره دارد نگاه
خدایا پاکیزه از ارباب جود | که مفتوح زین شه کن ابواب جود
ز صیتش جهان را پر آوازه دار | بهرش دل خلق را تازه دار
چو ارولی سنه ختم سخن بر دعا | سراهیم غزل گو به نذر دعا

غزل متضمن دعا

زخشم تا که دشمنت زار باد | فرزان ناله تا سپید بیزار باد
ز بیست و بلند جهان حاسدت | بر آید که از حیا ه بر دار باد
شوو زیست تا کار و گلخن ز خشم | هر پوشش از سر شاپشته فا ر باد
ازان تار آسی که بد فراه رشت | نگاهی به پوشش شب تار باد
بر شست نوبت ز خون عدو | فراسیا حنبل زده نهتار باد
ز تیغ تو در سینه سرکشان | نفس اثر و در الامان خوار باد
ز غم زبان گشته دلها خراب | بهار راسی عهد تو بهار باد
ز عیب اختر کی لعنت را سپید | سعادت هزار آسمان دار باد
خور شاه چشم شنجرف حقیر عدو | آتشش غیرت کمان زنگار باد

بتقریب منادی مثل گشت خصم | ز رنگهای تنش کمینه بار باد
ز تا شب برق تو در صبح دهر | تعدی سپید دل بهنجار باد
به پیلان عدالت فلک حاضرست | ز سینه ادب سابق در انکار باد
ز کوس نحس شست در کمینگاه وقت | طمع فارغ از پاس اظهار باد
گفت زیب سخنم در ایام سخا | زبان طلب مست و سرشار باد
درین پله کانعامم و اکرام تست | توان گفت مبلغ بمقدار باد
سپه پیشکاری درین پیشگاه | ز تحفه وران شهر کلان کار باد
ز بار وقار گران سنگ تو | زمین را ساکن الوسع کوهسار باد
به بیدار دیده بخت تو تا روز حشر | چو عاشق شب وعده بیدار باد
می سفر خمار دلاسای ترا | خم از سینه مست و هشیار باد
دعا سوی بر آزادگان تنگ چشم | همه قوت دل شان گرفتار باد
سپهی کش نباشد اگر مهر تو | نسیج مهی اطلسش تار زنار باد
ز نم خیزد گر دست چو گرد غبار | نسیمی ز کوهت هوادار باد
ملاحت ز شور شکرخند تو | نمک پاش دلهای افگار باد
ز دوا غنت که سرمایه راحتست | متاع جگر گرم بازار باد
ز مژگان نگه خار در پا نشست | ز روی تو در سینه گلزار باد
بابین سایه خورشید در کوی تست | سپی سایه در پای دیوار باد
ز رعنائی رنگ و بوی سخن | سمن پیکر لاله رخسار باد
بهار تو به صفحه روزگار | معانی کمیاب بسیار باد
ظهوری ز حد برد گفتگو | موفق بالتمام گفتار باد
بیا ساقی سلم تلخ شیرین زبان | و بحال البشم مهر زد بر دهان
کر گرد و تحسین رفت سخنها تمام | چو گرد رحمتی نامه از شه اسلام

خاتمة الطبع

بعد حمد و سپاس ایزد بی همتا و درود بر رسول مجتبی مژده باد که درین آوان
فرحت توامان که عالمیان را ساتگین صهبای قدر نظم و نثر در کف و خمار جهل
این معنی تکسیر بطرف است کتاب عدیم الجواب ساقی نامه ملا نور الدین
ظهوری را که الحق عذوبت مضامین لذت آمیز طباع صافیه
ذوالقان غره علم و هنر را بسان رحیق مختوم فرد و میان مسرت انگیز است
و حلاوت و لطافت الفاظ رنگینش بمشابه شکر از یمن متناولت و اجرای
آنها بر لب و زبان بفصاحت سحبانی لبریز فیضی که از آن ظهوری
جلوه مے دهد چنانا ظهیر فاریابی گفتنش بیسد کارپردازان
مطبع نامی صاحب جودی که از کاسه لیسی فیض آن برامکه را
مدام در سخا شهرت و بهایست غلط گفتم بل عالمی بمیامن
بذل الفضل خویش کامروائی والاهمم ذو الخیم صفات
فتوت و قدردانی او چنانکه دانی شهره آفاق است
و اشهر اسم سامیش پیش جمهور
مشهور است بمطبع نول کشور
کانپور بکمال تصحیح و تحشیه
بماه جولائی ۱۸۹۲ع لباس فاخره
اختتام پوشانیده بمنصه کرامی

بقلم عجز رقم عباد الحقیر
بانکی لال المتخلص به نوید تحریر شد

Date	No.	Date	No.
	۱۲۳۶		